

چرا؟

«نعمی دونم. شاید چند سال. ولی وقتی خواستی بهش بگی، زمان آینده به کار بیس، باشه؟»

«او، از قول تو چی بهش بگم؟»

«بگو رفته بود خارج.»

«ولی حالا که برگشته‌ی. چه مدت نبودی؟»

«ولی برادرش تا حالا نیومده.»

«من برادرشم.»

«بهش می‌گی برادرت او مده بود برای خدا حافظی؟»

داداشتم از این که ترمز اینترسی جنبشی ام کشیده شود.

خدایا! نمی‌توانستم برای یک خدا حافظی خشک و خالی یک ماه صبر کنم. وحشت

«یه ماه! تو انفرادی! این کار قانونیه؟»

«نعمی دونم.»

جوابم را نداد، فقط روی پاهایش به جلو و عقب تاب خورد.
 «ناهار نیم ساعت دیگه حاضره.»
 گفت «باشه.» وقتی رفت دهان نیمه‌باز چمدان نگاهی اتهام‌آمیز به من انداشت.
 بعد از ناهار که در سکوت مطلق خورده شد برای آخرین بار رفتم بالای تپه تا با
 تری خدا حافظی کنم. گرم‌ترین روز تابستان بود، این قدر که می‌شد روی یک برگ بیکن
 سرخ کرد. باد هم داغ بود، انگار داشتم وارد مشوار می‌شدم. عرق به چشمانم
 می‌ریخت. وقتی از دروازه‌ی زندان گذشتم دست پنهان‌بسته‌ی نوستالژی قلبم را خوب
 مالش داد و فهمیدم آدم برای دوران مزخرف هم مثل دوران خوش دلتگ می‌شود،
 چون در پایان روز تنها چیزی که برایش دلتگ می‌شوی خود زمان است.

نگهبان راهم نداد. گفت «تری تو انفرادیه. ملاقات نداره.»

چرا؟

دعوا.

چه قدر قراره اون تو بمونه؟

نعمی دونم. یه ماه؟

«یه ماه! تو انفرادی! این کار قانونیه؟»
 «نعمی دونم.»
 «چرا؟»
 «دعوا.»
 «ناهار نیم ساعت دیگه حاضره.»
 «بهش می‌گی برادرت او مده بود برای خدا حافظی؟»
 «ولی برادرش تا حالا نیومده.»
 «من برادرشم.»
 «او، از قول تو چی بهش بگم؟»
 «بگو رفته بود خارج.»
 «ولی حالا که برگشته‌ی. چه مدت نبودی؟»
 «نعمی دونم. شاید چند سال. ولی وقتی خواستی بهش بگی، زمان آینده به کار بیس، باشه؟»
 «چرا؟»
 «یه شوخیه بین خودمون.»
 چشمک زد و گفت «باشه، بهش می‌گم برادرش چند سال داره می‌ره خارج.»
 گفتم «عالی.» و از زندان رو گرداندم و از سرایشی تپه رفتم پایین و منظره‌ی کامل
 شهرمان پیش چشمم آمد. شهر خوب. شهر خوب کوچک.
 کوچک بر سرت شهر خوب کوچک.
 امیدوارم بسوی.
 در خیابان‌ها می‌گشتم و نقشه‌های انتقام‌جویانه می‌کشیدم که اگر یک روز موفق و
 پول‌دار برگشتم با آن‌جا چه کنم، ولی خیلی زود بی‌خیال شدم. راستش تنها چیزی که
 همیشه می‌خواستم این بود که همه دوستم داشته باشند و موفق و پول‌دار برگشتن دل
 کسی را به دست نمی‌آورد.
 وقتی مشغول این افکار بی‌هدف بودم متوجه احساس عجیبی در امعا و احشایم
 شدم، بعد صدایی غریب از شکم بلند شد، انگار کوتوله‌ای داشت آن تو دهان‌شوی
 غرغره می‌کرد. این حس به سرعت تبدیل شد به دردی وحشتتاک. دولا شدم و دستم را
 گرفتم به تیر چراغ برق. این دیگر چه بود؟ انگار تمام غله‌های بدنم داشتند اسید با تری
 ترشح می‌کردند.
 بعد که درد فروکش کرد احساس سرگیجه کردم و خودم را با بدینختی رساندم خانه.
 وقتی وارد اتاقم شدم درد دویاره بدتر از قبل برگشت. دراز کشیدم و گفتم اگر
 یست دیقیه بخوابم حالم خوب می‌شود.
 ولی این تازه اولش بود.
 صبح هنوز حالم بد بود. یک مریضی ناجور ناگهان از پا انداشتم. دردهای شکمی
 فلنج کننده، استفراغ و تب. اول تشخیص دکتر این بود که آنفلوآنزا گرفته‌ام ولی من و
 مادرم نگران چیز دیگری بودیم؛ پرستشدن به آغوش سیاه اغمای ترسناک با همین
 نشانه‌ها شروع شد. دویاره بستره شدم و وحشت برم داشت که شعله‌ی کوچکم دارد
 برای همیشه خاموش می‌شود. هریار که به خاطر دل‌پیچه در شلوارم خرابکاری
 می‌کردم، در واقع از ترس در شلوارم خرابکاری می‌کردم. این دو تا زیاد با هم تفاوت
 نداشتند، بیماری و ترس هر دویی اراده‌ام می‌کردند. موقع خواییدن در تخت بود که
 متوجه شدم بیماری وضعیت طبیعی وجود داشت. ما همیشه مریض‌ایم و خودمان

طور ناخودآگاه خودم را مرض کرده بودم. شاید بدند داشت در برابر خیانت واکنش نشان می‌داد. یا شاید پیوند با مادرم به شکلی فراتر از چنان محکم بود که مجبور بودم سر قولم بایستم. شاید اسیر نفرین مادری لهستانی شده بودم و خودم خبر نداشم.

در هر صورت حالم خیلی بد بود. هر نشانه‌ای بگویی داشتم: استفراغ، اسهال، دل‌پیچه، تب، سرگیجه، نفس‌تنگی، تاری دید، دندان‌قروه‌چه، درد مفاصل، غرش عضلات، انجشتان دردنگ، زبان سفید. جز خون گریه کردن همه‌چیز داشتم و شک نداشم به این یکی هم چیزی نمانده. این قدر ضعیف بودم که نمی‌توانستم از جا بلند شوم و بروم دستشویی. کنار تختم دو تشت سفید بود، یکی برای استفراغ، یکی برای ادرار و مدفعه. بی‌حال افتاده بودم و چمدان نیمه‌بسته‌ام را نگاه می‌کردم و از میان مه، خاطرات مسموم کودکی جلو چشمم رژه می‌رفتند. دوباره برگشته بودم به همان جایی که ازش آغاز کرده بودم! دردنگ‌ترین بخش دوباره مرض شدن همین بود، درک این که یک دایره را کامل گشته‌ام، و تنها چیزی که می‌توانستم درباره‌اش فکر کنم این بود که چرا تمام سال‌های سلامتی ام را حرام غم‌وغضه کردم و به جایش مثلاً نرفتم بالای اورست.

مادرم با یک بغل کتاب می‌آمد اتفاق و دوباره برایم کتاب می‌خواند، مثل قدیم. خودش هم بهزور زنده بود ولی هنوز زیر نور ضعیف لامپ می‌نشست و می‌خواند. برای شروع هم انتخاب بدشگونی کرد، مردمی با تهاب آهمنی. در آن حال زارونزار برایم کار سختی نبود تصور کنم یک وسیله‌ی فلزی، شبیه آن‌چه در داستان توصیف شده بود، به سر بدینختم فشار می‌آورد. از صحیح تا شب می‌خواند و بعد هم روی تخت تری می‌خوابید، عملًا تمام شبانه‌روز باهم بودیم.

اغلب از کودکی اش در شانگهای حرف می‌زد، قبل از این که مرا آبستن شود، وقتی هنوز آبستن احتمالات بود. از پدر شماره یک حرف می‌زد و آن لحظاتی را به خاطر می‌آورد که پدرش جوری اسمش را به زبان می‌آورد و نوازشش می‌کرده انگار شینی مقدس است. تنها زمانی بوده که از اسمش خوش می‌آمد. یکبار به من گفت صدایم شبیه صدای پدرش است و از من خواست به اسم کوچک صدایش کنم. از آن‌جایی که با آثار فروید آشنا بودم خیلی با این درخواستش احساس راحتی نکردم ولی

خبر نداریم. منظور مان از سلامتی دوره‌ای است که زوال پیوسته‌ی جسم مان برای مان قابل ادراک نیست.

الآن می‌خواهم که بدانی، من با این نظریه که می‌گوید بیماری ساخته و پرداخته ذهن است موافق نیستم. هر بار کسی این را به من می‌گوید و تقصیر بیماری را گردن «افکار منفی» می‌اندازد، یاد یکی از زشت‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین و خشن‌ترین افکار م در فهرست افکار زشت و بی‌رحمانه و خشنم می‌افتم. فکر می‌کنم: امیدوارم تورا در مراسم تدفین بجهات بیینم و ازت پرسم چه طور دختر شش ساله‌ات خودش باعث شد سلطان خون بگیرد. فکر قشنگی نیست، فقط می‌خواستم بفهمی چقدر از این طرز تفکر بیزارم. پیری برای این توری پردازها معنا ندارد. فکر می‌کنند ماده به خاطر این که افسرده است فاسد می‌شود.

مشکل مردم این است که به قدری عاشق باورهای شان هستند که تمام الهامات شان یا باید قطعی و جامع باشد یا هیچ. نمی‌توانند این احتمال را قبول کنند که حقیقت شان شاید فقط عنصری از حقیقت را در خود داشته باشد. پس شاید این احتمال وجود داشته باشد که بعضی بیماری‌ها زاده‌ی ذهن باشند و از آن‌جایی که آدم هر چقدر هم بدیخت شود باز هم دنبال بدیختی می‌گردد، حتاً آمادگی داشتم به دنبال عاملی ماوراء‌الطبیعی برای اوضاع روی‌باخت جسمانی ام بگردم.

وقتی درد داری و در رختخواب افتاده‌ای، تشخیص دادن مرضی که دچار شده‌ی به تو حس آرامش می‌دهد، باعث می‌شود بخشی از توهمن قدرت برگردد. ولی اگر دانست از پیچیدگی‌های بدن انسان به اندازه‌ی اطلاعات از موتور هواییما باشد باید خلاقیت به خرج بدھی. اول روی اضطراب ساده‌ی همیشگی تعمق کردم. ولی به جز نگرانی سرسام‌آور برای مادرم و حس بدی که از محکوم شدن در بازجویی پلیس داشتم حقیقتاً خیلی هم مضطرب نبودم. واقعیتش بسته شدن در سلول‌تی صورت تری برایم آسودگی خاطر عظیمی بود. در آن سلول نشانه‌ی پایان روزهای بی‌قراری ام بود. خوشحال بودم زندانی شده.

مرحله‌ی دوم تحقیقات مرا به دنیابی روحانی می‌برد. تصویرم این بود: تصمیم گرفته بودم زیر قولی که به مادرم داده بودم بزم و دلیل بیماری ام هم همین بود، می‌توانستم بین ریشه‌های روان‌شناختی و ماوراء‌الطبیعی یکی را انتخاب کنم. شاید به

محض خوشحال کردنش اسمش را گفت. بعد شروع کرد به خالی کردن خودش با اعتراضاتی وحشتاک از این دست:

«احساس می‌کنم به جای زندگیم راه رو غلط رفتم ولی این قدر جلو رفتم که دیگه انرژی برای برگشت ندارم. خواهش می‌کنم این یادت بمونه مارتین. اگه فهمیدی مسیر رو اشتباه رفته‌ی هیچ وقت برای برگشت دیر نیست. حتا اگه برگشتن ده سال هم طول بکشه باید برگردی. نگو راه برگشت طولانی و تاریکه. نرس از این‌که هیچی به دست نیاری.»

و این یکی:

«من تمام این سال‌ها با این‌که پدرت رو دوست نداشتsem بهش وفادار موندم. حالا فهمیدم کار اشتباهی کردم. اجازه نده اخلاق سد راه زندگیت بشه. ترى اون آدم‌ها رو کشت چون دوست داشت. اگه دوست داری خیانت کنی، خیانت کن. اگه دوست داری بکشی، بکش.»

و این:

«من به خاطر ترس با پدرت ازدواج کردم. به خاطر ترس باهاش موندم. حکم‌فرمای زندگی من ترس بوده. من زن شجاعی نیستم. خیلی بدله آدم برسه به انتهای زندگیش و بهمه شجاع نیست.»

هر وقت مادرم این طوری خودش را سبک می‌کرد نمی‌دانستم چه باید بگویم. فقط به صورتش که زمانی باعی بود آراسته، لبخند می‌زدم و با کمی خجالت روی دست استخوانی اش می‌زدم، چون خجالت‌آور است تماسای کسی که آخر عمری خود را موشکافی می‌کند و به این نتیجه می‌رسد تنها چیزی که با خود به گور می‌برد شرم زندگی نکردن است.

یک روز خودم را بعد از دادگاهی طولانی و مفصل در میدان اعدام تصویر کردم. فکر کردم در یک روز آفاتابی مرگ مرا می‌بینید. به کارولین هم فکر کردم، این‌که شاید هرگز دیگر نبینیم، این‌که هرگز عمق و پنهانی احساساتم را نسبت به خودش نخواهد فهمید. به ناکام مردم فکر کردم. لعنتی. نفس عمیقی کشیدم. بوی نفرت‌انگیز و حال بهم‌زن در هوا بود. بوی خودم.

خواب می‌دیدم؟ نشنیدم که بیایند تو. بالاسم دو مرد با پراهن قهوه‌ای ایستاده بودند، کت‌شان را درآورده و آستین‌شان را بالا زده بودند ولی همچنان عرق از پیشانی به چشم‌شان سرازیر بود. فک یکی‌شان به قدری بزرگ بود که نمی‌دانست برای دست دادن باید چانه‌اش را بگیرم یا دستش را. دیگری چشم‌مانی کوچک داشت در سری کوچک و دماغی کوچک بالای دهانی کوچک با لب‌های چنان باریک که انگار با مداد کشیده شده بودند، با مداد بدو.

چانه گفت «می‌خوایم با شما صحبت کنیم آقای دین.» جمله‌اش از یک جهت قابل توجه بود: اولین بار بود کسی آقای دین صدایم می‌کرد. خوش نیامد. «صدای من

رو می‌شنوید؟ چی شده؟»

مادرم گفت «مریضی بچگی.»

«سن‌شون یه کم از بچه‌ها بیشتر نیست؟»

«گوش کن آقای دین. ما از شما می‌خوایم راجع به چگونگی مشارکت‌تون در

ویرایش کتاب حرف بزنین.»

نالیدم «کدام کتاب؟»

کوچکتره عرق صورتش را پاک کرد و به شلوارش مالید. «بازی درنیار آقای دین.

شما برای ویرایش کتاب راهنمای تپه‌کاری تری دین زحمت زیادی کشیده‌این.»

گفت «هری وست.»

«چی؟»

«اکتاب راهنمای تپه‌کاری رو هری وست نوشته نه تری دین.»

چانه به لب‌های نازک گفت «همون که از روی پل پرید پایین.»

«انداختن تمام تقصیرها گردن یه مرده نمی‌تونه داستانت رو تأیید کنه، خیلی

دم‌ستیه. خوش نیومد.»

گفتمن «قبل از این‌که چیزی مُسلم بشه لازمه که ازش خوش‌تون بیاد؟» قبل از این‌که فرصت کند جوابم را بددهد گفتم «بیخشید.» احساس کردم ناهارم می‌خواهد بیاید هواخوری. تشت را کشیدم سمت خودم و تویش بالا آوردم. نوار نقره‌ای و دراز بزاق لب پایینم را به لبه‌ی تشت وصل کرد.

«گوش کن دین، اعتراف می‌کنی یا نه؟»

به تشی اشاره کردم و گفتم «همین الان کردم.»
«بیینید، ما با هم دعوا نداریم. قرار نیست به چیزی متهم تون کنیم. این‌ها فقط تحقیقات مقدماتیه. می‌تونید به ما بگید دقیقاً چه طور کتاب رو ویرایش کردید؟ شما و تری کجا همدیگه رو می‌دیدین؟»
«برادر شما با سوادترین آدم دنیا نیست آقای دین. احتمالاً کلی غلط املایی و نحوی و از این چیزها داشته.»

به مادرم نگاه کردم، با جوری خلسله داشت از پنجره بیرون رانگاه می‌کرد.
«ما تحقیق کردیم. ویراستار باید با نویسنده در ارتباط باشد.»

«برادر شما همدست نداشت؟ داریم رو یه سری جنایات جدید تحقیق می‌کنیم.»
چیزی نگفتم، ولی من هم در روزنامه خوانده بودم. جنایتکارها هم مثل هنرمندها با ترکیب خیره‌کننده و غیرمنتظره‌ی ابتکار و موقیت و سوسه می‌شوند. بعد از دستگیری هری یکی دو جنایتکار جویای نام اقدام به سرقت ادبی کرده و دست به جنایاتی مشابه هری زده بودند، ولی چیزی که کم داشتند نوآوری و خلاقیت بود. وقتی جسد قهرمان شطرنج استرالیا را با یک فیل و دوسرباز در حلق پیدا کردن مردم توجه چندانی نشان ندادند، چون مأمور خودخوانده‌ی قانون نفهمیده بود شطرنج بازی است، ورزش نیست.

وقتی دیدند به هیچ عنوان توان پاسخگویی به سوالات شان را ندارم یکی از بازرس‌ها گفت «هر وقت حال‌تون بهتر شد دوباره برمی‌کردیم آقای دین.»
بعد از رفتن شان پدرم لخ‌کنان با پیژامه آمد و ایستاد در در، نگاهش از من به مادرم می‌رفت و برعکس، حالت چهره‌اش برایم غیرقابل درک بود. کمی ایستاد و دوباره لخ‌کنان رفت. محض اطلاع بگوییم که تا آن موقع به نگاه یک نفر به عنوان چیزی شیطانی نگاه نکرده بودم. درست است که از من نفرتی همه‌جانبه داشت ولی به‌هرحال یک‌جوره‌ای پرسش حساب می‌شد. تا آن موقع خیلی به فهرست مفتضحش فکر نکرده بودم، همین‌طور به این احتمال که شاید روزی جنوش او را به جایی برساند که عاملانه به من آسیب بزند.

صبح روز بعد صدای نیم‌زمزمه، نیم‌غرغره‌ی مادرم را شنیدم و وقتی چشم باز کردم چمدانم را حاضر و آماده کنار در دیدم. پوینه‌های قهوه‌ای ام هم در حالی که

نوكشان رو به راه رو بود کنارش جفت شده بودند. مادرم که به سفیدی کاغذ شده بود داشت از بالا نگاه می‌کرد. گفت «بجنسب. باید همین الان بری.» خیره نگاه می‌کرد، ولی نه به چشمانم، به یک بخشی از صورتم، شاید دماغم. مثل وزغ صدرا کردم «چی شده؟» ولی ملافه را از رویم کشید و با نیرویی که از او بعید بود بازویم را فشار داد. «وقت رفته مارتی. برو سوار اتوبوس شو.» پیشانی خیس از عرقم را بوسید. «خیلی دوست دارم. ولی دیگه برنگرد این‌جا.» سعی کردم از جا بلند شوم ولی نتوانستم. «من و تو راه درازی باهم او مدمیم. من تو رو به دوش کشیدم. یادتله؟ ولی این‌بار دیگه نمی‌تونم. باید تنهایی راهت رو ببری. پاشو دیگه. الان اتوبوس می‌ری.» دستانش را گذاشت پشت سرم و آرام نشاندم روی تخت.

گفتمن «نمی‌فهمم.»

صدای پا از راه رو آمد، تخته‌های کف‌پوش جیرجیر می‌کردند. مادرم دوباره ملافه را رویم انداخت و پرید توی تخت تری. صورت پدرم را در درگاه دیدم و او هم مرا دید که در حالتی بین نشستن و خوابیدن روی تختم بودم.

پرسید «بهتری؟»

سرم را تکان دادم و وقتی رفت، سرم را برگرداندم و دیدم چشمان مادرم بسته است، خودش را زده بود به خواب.

بعدتر فقط خاطره‌ای گنگ و گذرا از تمام این اتفاقات داشتم ولی تمانده‌ی احساسم باقی مانده بود، احساسی مثل رفتن و سط یکی از نمایش‌نامه‌های هرولد پیتر و محکمه شدن به دست قاضی‌یی که بی‌درنگ می‌گوید یا توضیح بدیه یا اعدام شو. مادرم هم ظاهراً هیچ‌چیز یادش نبود و وقتی ماجرا را برایش تعریف کردم گفت تمام شب در تبی شدید می‌سوخته‌ام و مثل روانی‌ها هذیان می‌گفته‌ام. نمی‌دانستم چی را باید باور کنم.

او ضاع از بدتر به فاجعه رسید.

گرم بود، چهل درجه، باد جنوبی سوزانی از پنجره به داخل می‌و زید. سعی کردم کمی از سوپ سبزیچانی که پدرم درست کرده بود بخورم. مادرم آورده بود. دو قاشق خوردم ولی نتوانستم نگهش دارم. تمامش را در تشت بالا آوردم. سرم همین‌جور بالای تشت ماند، تکانش ندادم و مثل احمق‌ها خیره شدم به شهرفرنگ استفراغم. وسط

محتویات معده‌ام شاید وحشتناک‌ترین چیز عمرم را دیدم، باید به توبگوییم که من سگی که با اره از وسط نصف شده هم دیده‌ام.

این چیزی بود که دیدم:
دو. قرص. آبی.

درست است، مرگ موش.
درست است، مرگ موش.

یک مدت تلاش کردم بفهم چه طور ممکن است اشتباهی آن‌ها را بلعیده باشم. ولی از آنجایی که از زمان شروع بیماری ام پاییم را از تخت بیرون نگذاشته بودم مجبور شدم این احتمال را حذف کنم. فقط یک جواب پاییم باقی ماند. معده‌ام مثل گیره‌ی نجاری جمع شد. فکر کردم یکی دارد مسموم می‌کند. هی، پدرم داشت به من سم می‌داد.

*

بیا بی خودی آدرس غلط ندهیم: احساسات انسان می‌توانند مسخره باشند. الان که به آن لحظه فکر می‌کنم، به حسم بعد از این‌که فهمیدم نایپدری ام دارد مرا آرام آرام می‌کشد، می‌بینم که حسن عصبانیت نداشتم. خشمگین نبودم. دلم شکست. درست است. این‌که مردی که تمام عمرم با او زندگی کرده بودم، مردی که با مادرم ازدواج کرده بود و عملای پدرم محسوب می‌شد، داشت مرا با سم می‌کشت احساسات را جزی‌حه‌دار کرد، مسخره است!

نشست را انداختم زمین و استفراغ پاشید روی فرش و از شکاف‌های بین کفپوش قطره‌قطره پایین رفت. دوباره و دوباره نگاه کردم، هر بار هم مطمئن می‌شدم خیال برم نداشته، مثل دیشب نبود که مادرم بهم اطمینان داد خواب دیده‌ام.

مادرم! نقش او این وسط چه بود؟ مطمئن بودم خبر داشت – برای همین از من خواسته بود فرار کنم. ولی احتمالاً از ترس این‌که مبادا قاتل بفهمد می‌خواهم فرار کنم و در نتیجه نقشه‌ی بی‌رقش را رها کند و یا یک چاقو یا یک بالش بیاید سراغم، فوراً از تلاشش برای فراری دادن من صرف نظر کرده بود.

خدایا! عجب اوضاع قاراشمیشی!

حفظ کردن آرامش وقتی نایپدری ات قصد کشتت را دارد عملاً محال است. تماسای صورت قاتلت موقعی که دارد با نفرت و در سکوت استفراغت را از روی زمین جمع می‌کند شاید طنزی سیاه در خود داشته باشد، ولی لامصب به قدری ترسناک است که دوست داری خودت را گلوله کنی و تا دوران یخبندان بعدی در وضعیت جنبی باقی بمانی.

نمی‌توانستم چشم از او بردارم. کنجدکاوی بی مریض تمام وجودم را مشغول خود کرده بود، می‌خواستم بینم چه کار می‌کند. فکر کردم باید چیزی بگویم، ولی چی؟ رویه‌رو شدن با قاتل خودت چیز عجیبی است، دوست نداری به خاطر برداشتن باری از روی سینه‌ات مرگت را تسریع کنی.

ملایم و مژدبانه گفت «دفعه‌ی بعد سعی کن توی نشت استفراغ کنی.»
هیچ‌چیز نگفتم، فقط جوری نگاهش کردم انگار قلبم شکسته.

وقتی رفت منطقم دوباره به خانه برگشت. می‌خواستم چه غلطی بکنم؟ به عنوان قربانی عاقلانه این بود که برای پیشگیری از جنایت، خودم را از صحنه‌ی جنایت حذف کنم. بله، حالا وقت آزمایش نظریه‌ای بود که برمنای آن در موقعیت‌های مهلهک به آدم نیروهای فرانسانی اهدا می‌شود. از آنجایی که بدنم به کاری نمی‌آمد، برای فرار از آن درام خانوادگی شکسپیری روی میلم به بقا حساب می‌کردم. پاییم را از لبه‌ی تخت به پایین پرت کردم و بهزور ایستادم و برای حفظ تعادل دست را به میز کثاً تخت بند کردم. معده‌ام منقبض شد و از درد به خودم پیچیدم. رفتم سراغ چمدانم و دیدم که از همان دیشب بسته است. پاییم را بهزور در پوپین چباندم و با تلاشی بی‌اندازه شروع کردم به راه رفتن؛ وقتی مدت‌ها چیزی پایت نکنی دمپایی هم حس بلوك سیمانی می‌دهد. از راهرو گذشتم، تمام زورم را می‌زدم تا هیچ سروصدایی نکنم. از پذیرایی صدای مشاجره شنیدم. هر دو جیغ می‌زدند، مادرم گریه می‌کرد. صدای خرد شدن شیشه آمد. گلاویز شده بودند. شاید مادرم جلو نشیه‌اش ایستاده بودا چمдан را دم در گذاشتم زمین و رفتم آشپزخانه. چه کار می‌توانستم بکنم؟ نمی‌توانستم مادرم را در دستان روانی پدرم رها کنم. می‌دانستم باید چه کار کنم. باید پدر (به واسطه‌ی ازدواج) را می‌کشتم.

راستش خیلی سریع تصمیم به پایان دادن زندگی پدرم گرفتم، اگر می‌خواستم از منوی یک رستوران غذا انتخاب کنم بیشتر طول می‌کشید. و به عنوان کسی که همیشه

با بدبختی‌های عدم قدرت تصمیم‌گیری دست‌وپنجه نرم کرده بود—شروعش هم از زمانی که نمی‌دانستم از کدام سینه‌ی مادرم شیر بخورم—این تصمیم‌گیری سریع و راستش وحشتناک به من حس ارضانکننده‌ای از قدرت داد.

در آشپزخانه چاقورا برداشتمن، بوی پیاز می‌داد. از لای تُرک در دعوای پدر و مادرم را می‌دیدم. قضیه جدی بود. قبل ام بارها مادرم را کتک زده بود، همیشه آخر شب در خلوت اتاق خواب‌شان، ولی بعد از سرطان گرفتتش نه. مادرم با آن حال نزارش با تمام قدرتی که داشت به پدرم چنگ کشید و در جواب مشتی خورد که او را شیشه تودهای بی‌شکل روی زمین پهن کرد.

قدرتمن جاری شد و تلوتوخوران بهشان نزدیک شدم و تمام مدت حواسم بود چاقور را محکم در دستم نگه دارم. مرا دیدند—اول مادرم، بعد پدرم—ولی توجهی به چاقویی که دستم بود نکردند. یک پر هم دستم بود برایشان فرقی نمی‌کرد، این قدر درگیر کابوس دونفره‌شان بودند.

مادرم شیون‌کنان گفت «مارتین! از اینجا برو!»

با دیدن من صورت پدرم کاری کرد که هرگز ندیده بودم یک صورت قادر به انجامش باشد. به قدر نصف اندازه‌ی طبیعی اش جمع شد. مادرم را نگاه کرد و یک صندلی برداشت و کوپیدش زمین. صندلی از هم پاشید و تکه‌هایش اطراف مادرم پراکنده شدند. داد زدم «برو کنار!» صدای همزمان می‌شکست و می‌لرزید.

پدرم با صدای غریبی گفت «مارتین...»

مادرم هق‌هقی دیوانه‌وار سر داده بود.

تکرار کردم «برو کنار!»

بعد با صدای شبیه انفجار نارنجک گفت «این مادر خل و چلت داره مرگ موش می‌ریزه تو غذات!»

مثل یک دیوار سر جایم ماندم.

گفتم «تو بودی...»

فقط غمگینانه سر تکان داد.

هاج و حاج برگشتم طرف مادرم و دیدم صورتش را با دست پوشانده. اشک از چشمانش می‌جوشید و بدنش از هق‌هق تکان می‌خورد. فوراً متوجه شدم پدرم حقیقت را گفته.

پدرم به دیوار مشت زد و فریاد کشید «چرا؟» مادرم جیغ کشید. بعد پدرم با مهربانی و حیرت نگاهم کرد و آه کشید «چرا مارتین؟» مادرم می‌لرزید. دست آزادش یک نسخه از سه تنگ دارالکساندر دوما را چنگ زد، کتابی که قرار بود برایم بخواند. با صدایی که تقریباً نمی‌شد شنیدش گفت «برای این که بتونه ازم مراقبت کنه.»

مبهوت نگاهم کرد. نفهمید. اصلاً نفهمید.

گفت «متاسفم پسرم.» اولین باری بود که در عمرش به من ابراز محبت می‌کرد. ماجرا خیلی بزرگ بود. تلوتوخوران از آشپزخانه رفتم بیرون و از راهرو گذشتم و چمدانم را برداشم و از در خانه زدم بیرون.

اگر در وضعیت طبیعی بودم فوراً متوجه می‌شدم که در دنیای پیرامون اتفاق بدی افتاده. گیج راه می‌رفتم و گرمای روز را بر صورتم حس می‌کردم. راه رفتم و راه رفتم، سریع، انگار جریانی قدرتمند مرا با خود می‌برد. افکارم از وسط می‌شکستند و بعد تکشیر می‌شدند—عصبانیت به ترس و خشم تقسیم می‌شد و بعد این دو به ترحم و اشمنداز تبدیل می‌شدند و به این ترتیب. قدم به قدم احساس قدرت ییشتی می‌کردم. رسیدم بالای تپه فارم، بعد دیدمش.

آسمان را.

مخروطهای بزرگ دود غلیظ بالا می‌رفتند و ردی باریک از خود به جا می‌گذاشتند. لایه‌های نارنجی محو با انگشتانی خاکستری که از افق بر می‌خاستند در هم می‌آمیختند. بعد احساسش کردم. حرارت را. مویر انداشم راست شد. زمین آتش گرفته بود!

حریق جنگل!

یک بزرگش!

همان طور که بالای تپه ایستاده بودم تصاویر سوزانی دیدم که همان لحظه متوجه شدم تا وقتی زنده‌ام در یادم خواهند ماند. دیدم آتش دوشاخه شد. یک شاخه به سمت خانه‌ی پدر و مادرم تاخت و شاخه‌ی دیگر به سمت زندان حرکت کرد.

نمی‌دانم وقتی داشتم آتشی را نگاه می‌کردم که شهرم را در بر می‌گرفت چه چیزی زیر جلدم رفت—ولی متقاعد شدم این قدر توان دارم که دست کم بخشی از خانواده‌ام

کردم این صدا خیرم را می‌خواهد. تری مرده بود، مطمئن بودم، این صدای او بود، آخرین سخشن با من قبل از این که به آن دنیا رسپار شود.

رفتم سمت چپ و دیدم مسیر سمت راستم غرق آتش است.

در پیچ بعدی چند نفر را دیدم که داشتند به درخت‌ها آب می‌پاشیدند. مارهای پیتون و حشی ورم‌کرده‌ای را که از شکم دو ماشین آتش‌نشانی بیرون آمده بودند در دست داشتند و روی دهان‌شان پارچه‌ی خیس بسته بودند. من هم یکی می‌خواستم. بعد فکر کردم وقتی چیزی را که کس دیگری دارد نمی‌خواهی، تقریباً دیگر هیچ موقعیتی وجود ندارد که بتوانی درگیریش شوی.

صدایی بلند شد «مارتین!»

یکی دیگر داد زد «ازو اون طرف!»

در جواب شان فریاد کشیدم «مامان و بایام اون جان!» و وقتی دویاره شروع کردم دویدن، فکر کنم شنیدم یکی شان گفت «سلام بررسون!»

آتش را دیدم که به بستر رودی خشک افتاد. از کنار لاشمی شعله‌ور یک گوسفند گذشت. باید آهسته‌تر حرکت می‌کردم. دود تبدیل شده بود به دیواری خاکستری؛ دیگر محل بود بفهمی آتش کجاست. ریه‌هایم می‌سوخت. فهمیدم اگر هوای تازه پیدا نکنم دخلم آمده، عق زدم و دود قی کردم. داخلش هویج بود.

وقتی به کوچه‌مان رسیدم دیواری ناهموار از آتش سد راهم شد. از لابه‌لای آتش گروهی از مردم را دیدم که آن طرف ایستاده بودند. دیوار آتش به استواری دروازه‌ی درز بود. به خاطر نور شدید چشمم را جمع کردم و دیدم دود زرد و سیاه در برشان گرفت.

داد زدم «پدر و مادر منو ندیلین؟»

«تو کی هستی؟»

«مارتین دین!»

«مارتی!» فکر کنم صدای مادرم را شنیدم. تشخیصش مشکل بود. آتش کلمات را می‌بلعید. بعد ناگهان هوا ساکن شد.

یکی جیغ زد «باد!» همه منجمد شدند. همه منتظر بودند بینند این بار باد آتش را کدام جهت خواهد برد. شعله‌ای پشت‌شان زبانه کشید و بلند شد و خودش را برای

رانجات بدhem. می‌دانستم احتمالاً تری را نمی‌توانم نجات بدhem و او به وضعی فجیع و ناخوشایند در زندانی که پدرم در ساختش نقش داشت خواهد بود، یک انتخاب بیشتر نداشتم. می‌روم و سعی می‌کنم مادرم را نجات بدhem، هر چند که خواسته بود من را بکشد، و پدرم را، هر چند که خواسته بود مرا بکشد.

فصل آتش‌سوزی آن سال زود شروع شد. دمای افزاینده و بادهای شدید تابستانی دست به دست هم دادند تا از گسترش آتش در سرتاسر منطقه‌ی شمالی نبو ساوث ولز اطمینان پیدا کنند. فقط یک دم باد داغ کافی بود تا به آتش‌های کوچک و نکافتاً دامن بزند و به سرعت تبدیل شان کند به جهنم‌های خشمگین و مهارنشانی. همیشه همین اتفاق می‌افتد. آتش حقهای مبتکرانه‌ای در آستین شعله‌ورش دارد: اخگر به آسمان می‌فرستد. این اخگرها سوار باد می‌شوند و به قصد افروختن آتشی نو سمت مقصدی چند کیلومتر آن طرف‌تر حرکت می‌کنند، بنابراین وقتی هنوز آتش اصلی شعله می‌کشد بچه‌هایش مشغول ترک تازی و گرفتن قربانی‌اند. آتش احمق نبود. دیوانه‌وار نکامل پیدا می‌کرد.

دود به شکل ابری مات شهر را می‌پوشاند. دویدم سمت خانه‌ی پدر و مادرم، در راه از کنار درختان و تیرهای چراغ برق سقوط کرده رد می‌شد. آتش در هر دو سوی جاده آرام جلو می‌خزید. دود صور تم را می‌لیسید. دید صفر بود. حرکتم را آهسته نکردم.

درختانی که وسط جاده افتاده بودند جلوم را می‌گرفتند. از لای بوته‌ها میان بر زدم. آسمان را نمی‌دیدم، پرده‌ای ضخیم از دود رویش کشیده شده بود. پیرامونم فقط صدا بود، صدای خشن خشن، انگار یکی داشت روی یک دسته روزنامه‌ی کهنه بالا و پایین می‌پرید. ترکش‌های آتشین بر فراز درختان در پرواز بودند. غیرممکن بود بفهمی از کدام طرف باید بروی. راهم را ادامه دادم تا این که یکی داد زد «اویستا!» ایستادم. صدا از کجا می‌آمد؟ نمی‌توانستم بفهمم از جایی دور داشت می‌آمد یا از داخل سر خودم.

صدا گفت «برو سمت چپ!»

در شرایط عادی صدای‌هایی که خودشان را به من معرفی نمی‌کردند و ازم می‌خواستند به سمتی بروم باعث می‌شدند سوی دیگر را انتخاب کنم ولی احساس

می باریدند. اخگرها سرخ روی آسفالت داغ می نشستند. به هکتارها زمین و تپه می سوخته که دود از شان بر می خاست نگاه کرد. همه جا پر از خاکستر بود. همهی خانه ها به خاکستر و خرد چیزهای سوخته آلوده شده بودند. همهی بوها تلسخ بودند، تمام رنگها کدر. مادر مرد. پدر مرد. برادر مرد. هری مرد. کارولین رفت. لایونل رفت. شهر رفت. قول هم رفت؛ پیوند مقدس بالاخره گست. آزاد.

شنیدم مردی روی جزغاله های خانه اش کباب درست کرده. خبرنگارها دورش جمع شدند. به نظرشان خنده دار آمده بود. به نظر من هم خنده دار آمد. توفان شد. کوتاه. گروهی از بازمانده ها وسط خرابه های شهر ایستاده بودند و درباره منشأ آتش حرف می زدند. این بار از کجا شروع شده بود؟ به نظرم کار آتش افروزها بود. تقریباً همیشه کار خودشان است. این آتش افروزهای حرامزاده چه مرگشان است؟ فکر کنم بیشتر از آن که جرثومی شرارت باشند موجوداتی هستند احمق و ملوو؛ ترکیبی مرگبار. نمی دانم چه اتفاقی در دوران کودکی شان می افتند، ولی بعد از بلوغ چیزی به اسم همدلی از وجودشان رخت بسته. این آدمهای احمق و ملوو و ناهمد مرا احاطه کرده اند. نمی توانیم از همه انتظار داشته باشیم مراقب رفتارشان باشند. همیشه باید حواس جمع باشیم. این هم یک مثال عینی: این اتفاق هر روز نمی افتد، ولی مردم گاهگذاری در استخر عمومی کافت کاری می کنند. این مثال برای من گویای همه چیز است. ولی نه، بازمانده ها می گفتند این بار تصریح آتش افروزها نبوده. آتش از رصدخانه شروع شده. خونم بخ کرد.

نژدیکتر شدم. این چیزی بود که شنیدم: طی این سال ها رصدخانه جذابیت و در نتیجه کارایی اش را از دست داده بود و روی تپه به حال خودش رها شده بود تا نابود شود. سقف رصدخانه لولایی بود. یکی آن را باز گذاشت بود. لنز نور خورشید تابستان را در کانونش متمرکز کرده بود و تمام بنا را به آتش کشیده بود. مساعدت باد هم باعث شده بود ما به آن خاک سیاه بنشینیم.

یورش آمده کرد. احساس آدمی را داشتم که قرار است با گیوتین اعدام شود ولی امید دارد دوباره سرش را سر جایش بچسبانند. نسیمی داغ صورتم را نوازش کرد. قبل از این که فرصت فریاد کشیدن پیدا کنم شعله ها بر سرم آوار شدند. در یک چشم بهم زدن کلام آتش گرفت. و هنوز یک ثانیه هم نگذشته بود که باد تغییر جهت داد و آتش را بر سمت آدمهایی که آن طرف ایستاده بودند. ولی این بار به راهش ادامه داد.

آتش رفت ولی چشم و ریهام می سوخت و از موهای سرم آتش زبانه می کشید. از درد نالیلدم. لباسم را جر دادم و خودم را انداختم زمین و سرم را مالیلدم به خاک. فقط چند ثانیه طول کشید تا خودم را خاموش کنم ولی در همین مدت آتش یک گوشم را بلعید و لب هایم را سوزاند. از میان پلک های ورم کرده ام دیدم گردباد سوزان به سمت آدمها رفت، کسانی که پدر و مادرم هم بین شان بودند، و بلعیدشان. لخت و سوخته به هزار بدینختی از جا بلند شدم و زانو زدم و با خشمی جنون آمیز و نامید فریاد کشیدم.

*

جز کسانی که در انفرادی بودند اکثر زندانی ها موفق به فرار شدند. محکومان به انفرادی در طبقه زیرین زندان بودند و فرصت نبوده نجات شان بدهنند. همان طور که حدس زده بودم تری مرده بود.

وقتی هنوز از این جا و آن جای شهر آتش بر می خاست رسانه ها برای پوشش خبری مرگ تری دین در زندان تعلي نکردند. دیگر هیچ چیز نبود جز تلی خاکستر. بعد از این که عکاس های پلیس عکس شان را گرفتند وارد سلول شدم. استخوان هایش آن جا بود. تمام چیزهای خوب خاکستر شده بودند. با یک جارو و یک ماهی تابه و یک جعبه مقوایی برادرم را جمع کردم. ساده نبود. بخشی از خاکستر تری با خاکستر تخت چوبی قاطی شده بود. بیچاره تری. نمی توانستی از یک تخت تشخیص بدهی. خیلی اندوهناک بود.

استخوان ها را باقی گذاشت. بگذار دولت خاکشان کند. بقیه را بردم. همان طور که گفتم تمام چیزهای خوب خاکستر شده بودند. بیرون زندان ذرات خاکستر دیوانه وار در هوا چرخ می خوردند، به سوی آسمان صعود می کردند و وقتی باد می خوابید روی زمین و ماشین ها و روزنامه نگارها

رصلخانه.

رصلخانه‌ی من!

رصلخانه‌ای که با پیشنهاد من به وجود آمده بود دلیل مستقیم مرگ مادر و پدر و برادرم بود. آخرین میخ تابوت جعبه‌ی پیشنهادات مشمنزکننده‌ی من، آن جعبه‌ی لجن مالی که شهر را علیه خانواده‌ام شورانده بود و برادرم را راهی تیمارستان و بعد روانی دارالتأدیب و حالا رسپار گور کرده بود (گور که چه عرض کنم، دقیق بخواهم بگویم رسپار یک کارتون مقاوی حمل انگور بی‌دانه). فکر کرده بودم با رصلخانه می‌توانم روح آدم‌ها را منزه کنم، ولی در عوض فقط نابودی‌شان را سرعت دادم. باید همان موقع که برادرم به بیمارستان رفت جعبه‌را که مسبب رفتش بود معلوم می‌کردم. یا وقتی تری جعبه را نابود کرد و بینایی تها دوست‌مان را گرفت، خودم باید دست‌به‌کار می‌شدم و تمام چیزهای مرتبط با جعبه را از بین می‌بردم، جعبه‌ای که ناگهان مرا یاد جعبه‌ای که در دستم بود انداخت، جعبه‌ی حاوی برادرم.

به راهم ادامه دادم.

خطار استلنی را فراموش نکرده بودم، همین طور بازرس‌ها و عزم‌شان برای تحت پیکرد قرار دادن من. وقت رفتن بود. برای همیشه. ضمناً دیگر این‌جا چیزی نبود که بخواهم یاد بگیرم. زمان رفتن بود به سرزمین‌های جدید برای تکرار عادت‌های قدیم. آرزوهای جدید! سرخوردگی‌های جدید! امتحانات و شکست‌های جدید! سوالات جدید! آیا خمیر‌دننان همچوای یک طعم دارد؟ آیا تلخی تهایی در زم کمتر است؟ آیا ناکامی جنسی در ترکیه کمتر سراغ آدم می‌آید؟ یا در اسپانیا؟

این افکار در سرم بود وقتی در سکوت شهر مرده راه می‌رفتم، شهر بی‌رویا، شهری که مثل نان تست سوخته سیاه شده بود. نمی‌خواهد آن را بتراشی! نجات‌ندها شهرم را پرت کن توی سطل آشغال. سلطان‌زاد است.

خاکسترها کودکی‌ام بدل به توده‌های سرد می‌شدند. دیگر هیچ بادی نمی‌توانست بهشان حیات بدهد. تمام شد. دیگر هیچ‌کس را در این دنیا نداشت. استرالیا هنوز یک جزیره بود، ولی من دیگر اسیرش نبودم. بالاخره بی‌هدف روی آب رها شدم. و دریای رو به رویم انتها نداشت. افقی در کار نبود.

هیچ‌کس نمی‌دانست کجا می‌روم، کسی داستان مرا نمی‌دانست، یا داستان برادرم را. زندگی‌ام به حکایتی سری تزل پیدا کرد که می‌توانستم آشکارش کنم یا تا پایان عمر پنهان نگهش دارم. به خودم بستگی داشت.

در جاده‌ی خاکی طولانی پُربادی که به خارج شهر منتهی می‌شد راه افتادم. احساس کسی را داشتم که از شهر بازی بیرون می‌رود بدون این که سوار هیچ‌کدام از وسیله‌ها شده باشد. درست است که همیشه از شهر و مردمان و زندگی‌شان نفرت داشتم ولی به‌هرحال کنارشان زیسته بودم اما در جریان زندگی فرو نرفته بودم که به خاطر پشیمان بودم، چون حتا اگر شهرمان بدترین شهر بازی دنیا بود به خاطر بیست و دو سالی که زحمت زندگی در آنجا را تحمل کرده بودم دست‌کم یکبار باید سوار می‌شدم. مشکل این‌جا بود که تمام وسیله‌ها باعث می‌شدند حالت تهوع بگیرم. چه کار می‌توانستم بکنم؟

بعد یادم افتاد تری هنوز در کارتمن است.

هیچ دلیلی نداشت موقع تصمیم‌گیری برای عاقبت خاکستر برادر کوچک‌شده‌ام چهار فروپاشی عصبی شوم، فقط می‌خواستم شرش را از سرم کم کنم، سریع و بدون دنگوفنگ. اگر بچه‌ای از کنارم می‌گذشت جعبه را به او می‌دادم. اگر یک جا تاقچه‌ای می‌دیدم می‌گذاشتم روی تاقچه و می‌رفتم. همین مسیر افکار را ادامه دادم تا این‌که به قدری مجنوب ایده‌ی کلی خاکستر شدم که تشنه‌ام شد.

جلوم یک پمپ‌بتنزین بود و یک مغازه. رفتم تو. یخچال ته مغازه بود. یک کوکا برداشتمن. برگشتم و دیدم روی قفسه‌ی کنار دستم شیشه‌های کوچک ادویه‌های هندی و فلفل قرمز و چاشنی‌های ایتالیایی چیده شده. خودم را از دید مغازه‌دار قایم کردم و دانه‌دانه شیشه‌ها را باز کردم و نصف محظویات‌شان را ریختم زمین. بعد طوری بی‌دقت خاکستر تری را توی شیشه‌ها خالی کردم که نصفش ریخت روی پایم. وقتی کارم تمام شد و بیرون رفتم خاکستر برادرم نوک کفشم بود. و بعد – این تصویر تا ابد توی مخم باقی خواهد ماند – با دست برادرم را از روی کفشم تکاندم و کارش را با آنی که در چاله‌ای جمع شده بود تمام کردم و آخرین باقی مانده‌های برادرم را شناور روی چاله‌ای کم عمق پر از آب باران به حال خود گذاشتم. خنده‌دار است.

مردم همیشه از من می‌پرسند «تری دین موقع بچگی چه جور آدمی بود؟» ولی هیچ کس این سؤال بهجا را نکرده، به عنوان یک چاله چه جور موجودی بود؟
جواب: ساکن، قهوه‌ای مسی و به شکل غربی بی انعکاس.
پایان!

از پنجه آسمان صورتی سحرگاه را می‌دیدم که حیاط پشتی و احتمالاً دورتر، دست‌کم تا فروشگاه را پوشانده بود. پرنده‌گان صبح ناآگاه به مفهوم شب‌زنده‌داری جیک‌جیک می‌کردند. من و پدرم در سکوت نشستیم. هفده ساعت حرف زدن و بازگو کردن تقریباً تمام دقایق بیست سال اول زندگی‌اش رمتش را کشیده بود. گوش کردن هم همین بلا را سر من آورده بود. نمی‌دانم کدام‌مان خسته‌تر بودیم. ناگهان پدرم سر حرف را باز کرد «هی، حدس بزن چی شده.»
«چی شده؟»
«خون خشک شده!»

خون؟ کدام خون؟ آها— من دعوا کرده بودم، نه؟ بچه‌ها تا می‌خوردم کتکم زده بودند، نه؟ به صورتم دست زدم. چیزی خشک و سفت روی لب پایینم بود. دویدم سمت آینه‌ی دستشویی تا بینم. اوهو بله، یک جایی وسط داستان پدرم خون روی صورتم سیاه و گلبوی شده بود. چندششم شد. پس از مدت‌های بخند زدم. شاید از خیلی پیش از شروع داستان پدرم این کار را نکرده بودم.

پدرم از اتفاق داد زد «می‌خوای قبل از این که صورت رو بشوری ازت عکس بگیرم؟»
«نه، جایی که این ازش بیرون اومده به اندازه‌ی کافی خون هست.»
«گل گفتی.»

گوشی حوله را زیر آب گرم گرفتم و گذاشتم روی خون خشک شده. وقتی صورتم را می‌شستم و آب خون سیاه را قرمز می‌کرد به داستان پدرم فکر کردم؛ داستان تری دین. بهنظرم آن اندازه‌ای که آدم باید از یک تک گوبی هفده ساعته بفهمد، چیز زیادی از عمومتری دستگیرم نشد، بیشتر کمک کرد پدرم را بشناسم.

این احساس ناخوشایند را داشتم که شاید تک‌تک کلماتی که به زبان آورد راست بوده باشند. قطعاً خودش به هر چه گفته بود باور داشت. در مرد سی و دو ساله‌ای که

روح سی و دو ساله‌اش را در دهان یک بچه می‌گذارد چیز آزاردهنده‌ای وجود دارد، حتاً اگر آن بچه، بچگی خودش باشد. آیا پدرم یک آثارشیست هشت‌ساله بود؟ یک مردم‌گریز نُمساله؟ یا پسر بچه‌ی داستان بازآفرینی ناخودآگاه بود؛ یک مرد با تجربه‌ی یک مرد از دنیا که سعی می‌کند در زندگی کودکی‌اش معنایی پیدا کند و تمام مدت تلاشش این است که همه‌ی افکار و بینش‌هایی را که واقعاً در زندگی‌اش تجربه کرده از بین ببرد. شاید. به‌حال خاطره شاید تنها چیز روی زمین باشد که ما می‌توانیم آن را به نفع خودمان دستکاری کنیم، به این منظور که وقتی به عقب نگاه کردیم به خودمان نگوییم عجب عوضی بی‌شرفتی!

ولی پدرم از آن‌هایی نبود که خاطرات‌شان را لفظ و لعلاب می‌دهند. دوست داشت همه‌چیز را در حالت طبیعی‌اش حفظ کند، از موها تا گذشته‌اش. برای همین می‌دانستم هر چه به من گفت حقیقت داشت. و به همین دلیل است که هنوز هم وقتی یاد افشاگری بیهت‌آور بعدی‌اش می‌افتم بهم می‌ریزم. حقایقی حیرت‌انگیز درباره‌ی مهم‌ترین زنی که هیچ وقت در زندگی‌ام حضور نداشت: مادرم.

دو

داشتم دوشی چهل و پنج دقیقه‌ای می‌گرفتم. می‌دانستم دارم ظلمی نابخوددنی به محیط زیست می‌کنم ولی در نیوسایتیست خوانده بودم چند میلیارد سال دیگر جهان در حال انساط به حد اکثر ظرفیت انساعش می‌رسد و دوباره مثل یک کش سر جای اولش بر می‌گردد و زمان به عقب می‌چرخد و بنابراین آب نهایتاً دوباره به دوش بازمی‌گردد.

پدرم داد زد «جسپر! داشت یادم می‌رفت!»

«من تو حمومم!»

«می‌دونم. می‌دونی امروز چندمه؟»

«نه.»

«حدس بزن.»

«دوم دسامبر.»

«نه. هفدهم می‌باورم نمی‌شه یادم رفت! بجنبا!»

هفدهم می، تولد مادرم. نمی‌شد دلیلش را توضیح داد ولی پدرم هر سال برایش هدیه می‌برد. باز هم به دلیلی توضیح ناپذیر از من می‌خواست که بازش کنم. هیچ وقت نفهمیدم باید تشکر کنم یا نه. اغلب یا کتاب بود یا شکلات و بعد از این‌که بازش می‌کردم و چیزی شبیه «بد نیست» می‌گفتم به من پیشنهاد می‌داد هدیه را به خودش بد. همیم که معنایش رفتن به قبرستان بود. پدرم امروز صبح به خاطر این‌که اهمیت این روز به خصوص را فراموش کرده بود دور خانه می‌دوید تا یک چیزی برای کادو کردن پیدا کند. آخر سر یک بطر برنده پیدا کرد که تهش دو قلب باقی مانده بود. وقتی

اشارة کردم به پایش و داد زدم «پات!» کفشن را به دنبال کثافت سگ برانداز کرد.
«توروش وایستاده‌ی!»
«نه.»

ایستاده بود. دقیقاً روی مادرم ایستاده بود. هر احمقی می‌توانست بینند.
«وایستاده‌ی رو قبرش! برو کنار ببین!»

بابا خندید ولی حرکتی نکرد. دستش را گرفتم و کشیدم. زد زیر خنده.
«هو، بی خیال جسپر، اون اینجا نیست.»

«یعنی چی اینجا نیست؟»
«این جا دفن نشده.»
«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه که یه تابوت این زیر هست، ولی خالیه!»
«یه تابوت خالی؟»

«بدترین جاش می‌دونی کجاست؟ واسه دفن یه تابوت خالی همون قدر ازت پول
می‌گیرن که واسه یه تابوت پرا! فکر می‌کردم براساس وزن حساب کتاب می‌کنم، ولی
ظاهراً این طوری نیست.»

مبهوث چهره‌ی افسرده‌اش را نگاه کرد. داشت سر نکان می‌داد. برای پول
از دست‌رفته‌اش عزاداری می‌کرد.
«مادر من کدوم گوریه؟»

*

بابا برایم توضیح داد مادرم در اروپا مرده. چیز بیشتری نگفت. قبر را به خاطر من
خریلده بود تا توانم سر مزار مادرم سوگواری کنم. کجا می‌توانستم این کار را بکنم؟
سینما؟

طی تمام این سال‌ها وقتی صحبت به مادرم می‌کشید پدرم فقط می‌گفت او مرده و
مرده هم نمی‌تواند برای تو شام درست کند. الان باورم نمی‌شود چه طور توانسته بودم
تا این حد کنجه‌کاوی ام را سرکوب کنم. فکر کنم از آن جایی که پدرم دوست نداشت
درباره‌ی او حرف بزند مرا هم مقاعده کرده بود انگولک کردن زندگی‌های تمام شده کار
زشتی است. مادرم موضوعی بود که گذاشته بود در بالاترین قفسه، دور از دسترس

داشت کادویش می‌کرد بغلش ایستاده بودم و چند لحظه بعد با اشتیاق آن را به من داد،
کاغذش را باز کردم و گفتم «بد نیست.»

مادرم در قبرستان یهودی‌ها دفن شده بود، احتمالاً به خاطر پدریزگ و
مادریزگم. نمی‌دانم اطلاع دارید یا نه، مذهب یهود از شما می‌خواهد تا یک قلوه
سنگ قدیمی روی قبر عزیزان تان بگذارید. هیچ وقت دلیلی ندیدم تا با سنت‌های کهن
و مسخره‌ای مثل این مخالفت کنم، بنابراین رفقم بیرون و فکر کردم مادرم ممکن است
چه جور سنگ کثیفی را به عنوان نشانه‌ی علاقه‌ی من به خودش پیذیرد.

وقتی بالاخره به قبرستان رسیدیم قبر را پیدا کنیم. مارپیچ سنگ‌های
خاکستری گیج‌مان کرد ولی آخرسر اور اسر جای همیشگی اش پیدا کردیم، بین مارتا
بلکمن که نود و هشت سال آرگار نفس کشیده بود و جاشوا ولف که قلبش
ناجوانمردانه در دوازده سالگی از تپیدن ایستاده بود. به تکه سنگی که اسمش روی آن
حک شده بود خیره شدیم.
استرید.

نه از اسم فامیل خبری بود و نه از تاریخ تولد و وفات — اسمش که تکوتها روی
سنگ قبر بود به اندازه‌ی جلد‌ها سکوت حرف می‌زد.

سعی کردم زندگی‌ی بی با حضور مادرم تصور کنم. توانستم. مادری که برایش
سوگواری می‌کردم ملغمه‌ای بود از خاطرات مصنوعی، عکس‌های بازیگران زن
فیلم‌های صامت، و تصویر گرم و دوست‌داشتنی کهن‌الگوی مادر. مادرم دانم از این
شكل به آن شکل درمی‌آمد، تصویری مدام در حال حرکت.

پدرم که کنار دستم ایستاده بود جوری خودش را بالا و پایین می‌کرد انگار منتظر
نتیجه‌ی یک مسابقه است. آمد جلو و برگ‌های ستاره‌شکل پاییزی را از روی سنگ
کنار زد.

نگاهش کردم. به پایش نگاه کردم. داد زدم «هی!»
وحشت‌زده رو کرد به من و داد زد «تو قبرستون یهود نزن کفن‌زد. می‌خوای منو
از ترس بکشی؟»

«استرالیایی بود؟»
 «نه، اروپایی.»
 «دقیقاً کجای اروپا؟»
 «دقیقاً نمی‌دونم.»
 «مگه می‌شه ندونی؟»
 «چی شد یهو اینقدر به مادرت علاقه‌مند شدی؟»
 «نمی‌دونم. فکر کنم احساساتی شدهم.»
 گفت «خیلی خب، من نشدهم.» و تصویری آشنا به من نشان داد: پشتش.
 *

طی چند ماه زور زدم و جان کندم و چلاندم تا ذره‌ذره این اطلاعات پراکنده را به دست آوردم: مادرم از بعضی زوايا زیبا بوده، اهل سفر بوده و همان‌قدر بدش می‌آمده عکسش را بگیرند که مردم دیگر بدشان می‌آید پول‌شان را بگیرند. به خیلی از زبان‌ها راحت حرف می‌زده و زمان مرگ بین بیست و شش تا سی و پنج سال داشته و با این‌که استرید صدایش می‌کردند به احتمال قوی اسم واقعی اش نبوده.
 یک روز گفت «راتستی، از ادی متفرق بود.»
 «ادی رو می‌شناخت؟»

«با ادی هم همون دوران آشنا شدم.»
 «تپاریس؟»
 «بیرون پاریس.»
 «بیرون پاریس چه کار می‌کردی؟»
 «کارهای معمولی. قدم می‌زدیم.»

ادی، بهترین دوست پدرم، یک مرد تایلندي بود که سیلی بدترکیب داشت و انگار هیچ وقت پیر نمی‌شد. وقتی کنار پدرم می‌ایستاد کسی فکر نمی‌کرد با هم دوست‌اند، پیشتر شیوه دکتر و مریضش بودند. حالا می‌دانستم برای به دست آوردن اطلاعات باید بروم سراغ ادی. پیدا کردنش کار ساده‌ای نبود. مرتب و بی‌توضیح سفر خارج می‌رفت و نمی‌دانستم برای تجارت می‌رود یا تفریح، بی‌قراری یا نسل‌کشی، یا فقط به خاطر روکم‌کنی. ادی به شکل صریحی غیرصریح بود – هیچ وقت تا آن‌جا پیش نمی‌رفت که

سوالات. این قضیه را اجباراً پذیرفته بودم، این‌که تحت هیچ شرایطی درباره‌ی نابودی کسی که قرار است نابودنشدنی باشد سؤال نکنم.
 ولی حالا بعد از افشاء این حقیقت که تمام این مدت برای یک چاله‌ی خالی سوگواری کرده بودم عصبانیتم تبدیل شد به کنجکاوی‌یی سوزان. وقتی داشتم با ماشین از قبرستان برمی‌گشتم خانه به او گفتم اگر این‌قدر بزرگ شده‌ام که در نمسالگی سوگواری کنم، این‌قدر بزرگ شده‌ام که چیزهایی درباره‌ی مادرم بدانم.
 بابا گفت «اون زنی بود که یه زمانی می‌دیدمش.»
 « فقط یه زن؟ ازدواج نکرده بودین؟»

«چرا. ازدواج کرده بودیم.»
 «خب... دوستش هم داشتی؟»
 «نمی‌دونم جواب این سؤال رو چی باید بدم جسپر. واقعاً نمی‌دونم.»
 «سعی کن.»
 «نه.»
 آخر شب صدای چکش شنیدم و رفتم و دیدم پدرم دارد جلو آینه‌ی دستشویی یک پرده نصب می‌کند.

«چی کار می‌کنی؟»
 «کفت «یه روز بابت این کارم ازم تشکر می‌کنی.»
 «بابا، راجع به مامانم بهم بگو. چه جور آدمی بود؟»
 «هنوز از کلمه‌ی نرفته بیرون؟»
 «نه.»
 «خوب شد.»

بابا چکش کاری‌اش را تمام کرد و میل‌پرده را گذاشت و یک پرده‌ی بُز کشید جلو آینه.
 «برای چی آدم موقع مسوک زدن باید خودشو نگاه کنه؟ مگه نمی‌دونه دندوناش کجان؟»
 «بابا!»
 «چیه؟ خدایا! چی می‌خوای بدونی؟ اطلاعات واقعی؟»

«استرالایانی بود؟»
 «نه، اروپایی.»
 «دقیقاً کجای اروپا؟»
 «دقیقاً نمی‌دونم.»
 «مگه می‌شه ندونی؟»
 «چی شد یهو این قدر به مادرت علاقه‌مند شدی؟»
 «نمی‌دونم. فکر کنم احساساتی شدهم.»
 گفت «خیلی خب، من نشدم.» و تصویری آشنا به من نشان داد: پشتش.
 *

طی چند ماه زور زدم و جان کندم و چلاندم تا ذره‌ذره این اطلاعات پراکنده را به دست آوردم: مادرم از بعضی زوایا زیبا بوده، اهل سفر بوده و همان‌قدر بدش می‌آمده عکسش را بگیرند که مردم دیگر بدشان می‌آید پول‌شان را بگیرند. به خیلی از زبان‌ها راحت حرف می‌زده و زمان مرگ بین بیست و شش تا سی و پنج سال داشته و با این‌که استرید صدایش می‌کردند به احتمال قوی اسم واقعی‌اش نبوده.

یک روز گفت «راستی، از ادی متفرق بود.»

«ادی رو می‌شناخت؟»

«با ادی هم همون دوران آشنا شدم.»

«تو پاریس؟»

«بیرون پاریس.»

«بیرون پاریس چه کار می‌کردین؟»

«کارهای معمولی. قدم می‌زدیم.»

ادی، بهترین دوست پدرم، یک مرد تایلندی بود که سبیلی بدترکیب داشت و انگار هیچ وقت پیر نمی‌شد. وقتی کنار پدرم می‌ایستاد کسی فکر نمی‌کرد باهم دوست‌اند، بیشتر شیوه دکتر و مربی‌پوش بودند. حالا می‌دانستم برای به دست آوردن اطلاعات باید بروم سراغ ادی. پیدا کردنش کار ساده‌ای نبود. مرتب و بی‌توضیح سفر خارج می‌رفت و نمی‌دانستم برای تجارت می‌رود یا تفریح، یی‌قراری یا نسل‌کشی، یا فقط به خاطر روکم‌کنی. ادی به شکل صریحی غیرصریح بود – هیچ وقت تا آن‌جا پیش نمی‌رفت که

سوالات. این قضیه را اجباراً پذیرفته بودم، این‌که تحت هیچ شرایطی درباره‌ی نابودی کسی که قرار است نابودنشدنی باشد سؤال نکنم.

ولی حالا بعد از افشاء این حقیقت که تمام این مدت برای یک چاله‌ی خالی سوگواری کرده بودم عصبانیتم تبدیل شد به کنجه‌کاوی‌یی سوزان. وقتی داشتم با ماشین از قبرستان بر می‌گشتم خانه به او گفتم اگر این‌قدر بزرگ شده‌ام که در نمسالگی سوگواری کنم، این‌قدر بزرگ شده‌ام که چیزهایی درباره‌ی مادرم بدانم.

بابا گفت «اون زنی بود که یه زمانی می‌دیدمش.»

« فقط یه زن؟ ازدواج نکرده بودین؟»

«چرا. ازدواج کرده بودیم.»

«خب... دوستش هم داشتی؟»

«نمی‌دونم جواب این سؤال رو چی باید بدم جسپر. واقعاً نمی‌دونم.»

«سعی کن.»

«نه.»

آخر شب صدای چکش شنیدم و رفتم و دیدم پدرم دارد جلو آینه‌ی دستشویی یک پرده نصب می‌کند.

«چی کار می‌کنی؟»

گفت «یه روز بابت این کارم ازم تشکر می‌کنی.»

«بابا، راجع به مامانم بهم بگو. چه جgor آدمی بود؟»

«هنوز از کلمت نرفته بیرون؟»

«نه.»

«خوب شد.»

بابا چکش کاری‌اش را تمام کرد و میل‌پرده را گذاشت و یک پرده‌ی بڑکشید جلو آینه.

«برای چی آدم موقع مساواک زدن باید خودشونگاه کنه؟ مگه نمی‌دونه دندوناش کجای؟»

«بابا!»

«چیه؟ خدایا! چی می‌خوای بدونی؟ اطلاعات واقعی؟»

کاش می‌شد تصاویر چشم‌های ذهن همه رو انداخت روی پرده و بلیت فروخت. به نظر ارزش واقعی آدم همون مقداریه که از بقیه انتظار داری باش پول بدن.» از روی کانایه بلند شدم و گذاشتم ادی تنهایی به حرف‌هایش ادامه بدهد. رفتم و دم در اتاق پدرم ایستادم و مثل احقرها به هرج و مرچ و بی‌نظمی وسیعی خیره شدم که شاید، شاید هم نه، داستان مخفی زندگی مادرم را در ورق‌های دفترچه‌ای سبز پنهان کرده بود. در حالت عادی وارد اتاق پدرم نمی‌شوم، به همان دلیلی که هیچ‌کس وارد توالت نمی‌شود تا با کسی که آن جا نشسته گپ بزند، ولی این دفعه قضیه اینقدر اهمیت داشت که قانون شخصی ام را بشکنم. داخل اما و احشای باز پدرم قدم گذاشت، توفان شن زوزه‌کشش، همین که می‌توانست آن جا بخوابید کاری می‌کرد کارستان. کارم را شروع کردم. اول باید از میان تل روزنامه‌های زردشده عبور می‌کردم که از آرشیو کتابخانه‌های عمومی چیزی کم نداشت. توده‌های روزنامه تمام اتاق را فرش کرده بودند. روی روزنامه‌ها و چیزهایی راه رفتم که فقط می‌توانستم تصور کنم از سطل آشغال یا دهان مردم بیرون کشیده. چیزهایی پیدا کردم که فکر می‌کردم مدت‌ها پیش کم شده‌اند: سس گوجه‌فرنگی، خردل، تمام قاشق‌های چای خوری و سوب‌خوری و بشقاب‌های بزرگ. یکی از کشوها را باز کردم و سریر توده‌های لباس اولین دسته‌ی دفترچه‌ها را دیدم — بیشتر از صدتاً. همه‌شان سیاه بودند. سیاه. سیاه. در کشوی دوم صدتاً دیگر پیدا کردم، این بار هم متاسفانه همه سیاه. رفتم توی کمد — خیلی جادار بود. یک دسته مجله پیدا کردم ولی وقت زیادی صرفشان نکردم. پدرم چشم تمام عکس‌ها را درآورده بود. سعی کردم خیلی به دلیلش فکر نکنم. یک نفر می‌تواند مجله بخواند و فکر کند عکس‌ها دارند گستاخانه نگاهش می‌کنند و تصمیم بگیرد چشم‌شان را با قیچی درآورد، این طور نیست؟ بی خیال‌شان شدم و بیشتر عمق کمد را جست‌وجو کردم (کمد خیلی عمیقی بود). یک جعبه پیدا کردم که داخلش باز یک عالم دفترچه بود به علاوه چشم‌هایی که از مجله‌ها قیچی شده بود. وقتی بین دفترچه‌ها جست‌وجو می‌کردم با بی‌رحمی نگاهم می‌کردن و انگار با دیدن من گشاد می‌شدند. زیر مقوای ته جعبه پیدایش کردم، دفترچه‌ی سبز را.

برش داشتم و از اتاق خفه‌کننده‌اش فرار کردم. ادی هنوز داشت با خودش حرف می‌زد. رفتم اتاق خودم تا دفترچه‌ی سبز را بخوانم.

لبی صفحه‌ها خورده شده بود. دیدم در بعضی صفحه‌ها جوهر پخش شده ولی نه آنقدر که نشود متن را خواند. دستخط از ریز و پاکیزه بود تا درشت و خرچنگ‌فربایغه. نوشته‌ها در بعضی فصل‌ها مورب می‌شدند، انگار پشت یک شتر یا روی دماغه‌ی یک کشتی توفان‌زده نوشته شده بودند. بعضی ورق‌ها از عطف جدا شده بودند و وقتی دفترچه را بستم مثل چوب الف از لایلای صفحات زدند بیرون.

یک صفحه عنوان داشت به فرانسوی:

petites miseries de la vie humaine
اول فکر کردم معنایش بدبهختی‌های کوچک است ولی کم و بیش معنایش همچین چیزی بود: «رنجش‌های خرد زندگی انسان.» بهم حس بدی داد، هر چند برای شنیدن داستان چگونه به وجود آمدن آمده‌ام کرد، داستانی که در دفترچه‌ی ذیل نقل شده بود. کل دفترچه را عیناً برای تان بازنویسی می‌کنم که بخوانید.

petites miseries de la vie humaine

۱۱ می

پاریس — بهترین شهر برای تنها و بدبهخت بودن. لندن برای آدمی مغرور و بی‌عرضه زیادی عیوس و بی‌رحم است. آه لندن! تو ای شهر مهیباً تو ای ابر سرخ خاکستری! تو لایه‌ی تازمین رسیده‌ی ما! تو ناله‌ی متراکم! تو بارش افسوس و حسرت! تو استخر کم عمق ژن‌های گوناگون! تو شهر پیشه‌ها! تو امپراتوری سرنگون! تو شهر صفحه‌ی سه! درسی از لندن — جهنم داغ و سوزان نیست، سرد و خاکستری است.

و رُم؟ پر از متجاوزان جنسی که خانه‌ی پدر و مادرشان زندگی می‌کنند. و نیز؟ پر از توریست‌هایی به بلاهی معتقد‌ها که به کبوترهای ایتالیانی غذا می‌دهند، ولی به کبوترهای شهر خودشان محل نمی‌گذارند.

آن؟ همه‌جا پر از پلیس‌های اسب‌سواری که فقط زمانی می‌ایستد که اسبشان بخواهد روی خیابان سنگفرش پشكل بیندازد — پشكل اسب با چنان حجم غریبی همه‌جا حضور دارد که فکر می‌کنی ملینی بهتر از کاه روی زمین پیدا نمی‌شود.

۱. اشاره به صفحه‌ی سوم مجلات زرد لندن که معمولاً به اخبار و عکس‌های جنجال برانگیز اختصاص دارد

نمی دانستم می خواهم مشخصاً به کارولین برسم یا به کسی که مرا پیش از پنج دقیقه‌ی قبل می‌شناخت.

چهارم ژوئن

امروز صبح از صدای خنده‌ی بچه‌ها بیدار شدم – از ترس مُردم. حتا بدتر – توانستم تصمیمی را که در طول شب در ذهنم شکل گرفته بود پیدا کنم – امروز مارتین دین می‌رود سراغ کارولین پاتس و اظهار عشق می‌کند، عشق و سرسپردگی جاودانه. در رختخواب دراز کشیدم، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. فکر کردم چه طور تمام تصمیمات سرنوشت‌سازم دستوری بودند از طرف بالاترین طبقه‌ی نظام کاستی وجودم – وقتی رئیس دستورات را صادر کند چه کاری از من برمی‌آید؟ دوش گرفتم، ریش زدم، شراب بیات خوردم و لباس پوشیدم. در سر دو خاطره‌ی تکه‌پاره از کارولین؛ ۱. لبخندش، البته نه صورت خندانش، فقط یک لبخند، مثل یک دندان مصنوعی معلق، ۲. بالانس زدنش – دامن شترنجه آریزان روی زیر بغل – نمی‌دانم چرا عملی چنین معصومانه و کودکانه باعث می‌شد احساسات خشنی درونم بیدار شود.

رفتم به شکم شهر، بعد هم متروسواری خفه‌کننده به بیرون از پاریس. چهارتا آدم دیدم با قیافه‌ای شبیه اسب. یک کله‌خر ۱۴ ساله که سعی کرد جیبم را بزند و باعث شد بفهمم نمی‌دانم معادل «هوی!» در زبان فرانسه چیست.

بالاخره نشستم روی دیوار سنگی کوتاهی جلو ساختمانی با یک عالم پنجره که انگار تا ابد پرده‌هاشان را کشیده بودند. باورم نمی‌شد خانه‌ی عشقم در چنین آبارتمان چرکی باشد. فرمانده که حس کرد دارم این‌با و آن‌با می‌کنم در گوشم جیغ کشید و من هم رفتم سمت در و در زدم. با این‌که فرمانده دستور نداده بود، لب پایینم را گاز گرفتم. دستگیره‌ی در آرام و بی احساس چرخید تا رنج معصومانه را به تأخیر بیندازد. بالاخره در باز شد وزنی که طول و عرضش یکی بود آمد بیرون، رسم‌آ مریع بود.

– Oui!

فرانسوی از لحاظ دستوری صحیح را به انگلیسی سلیس ترجمه کرد و گفت
کارولین پاتس هست این‌جا؟ زن به فرانسوی چیزهایی بلغور کرد و سر نکان داد.
کارولین دیگر آن‌جا نبود.

اسپانیا؟ خیابان‌ها بُوی جورانی می‌دهند که در ادرار سرخ شده باشد – و یک عالم کاتولیک که با دومی تعمید داده شده‌اند. هر چند مشکل اصلی اسپانیا این است که آتش‌بازی‌های مدام اعصابت را خرد می‌کنند – بُوی گند شهوانی جشن‌های پر از انجاز نمک به زخم تنهایی می‌پاشند.

ولی پاریس – زیبا فقیر زشت متمول وسیع پیچیده خاکستری بارانی و فرانسوی. زن‌های باورنکردنی می‌بینی، چترها، گدایها، خیابان‌های مشجر، دوچرخه‌ها، منارهای کلیسا، افریقایی‌ها، گنبدهای غم‌افزا، ایوان‌ها، گلستان‌های شکسته، بی‌نزاکتی‌هایی که تا ابد طنین می‌اندازند، عابرها بی‌هدف، باغ‌های شاهانه، درختان سیاه، دندان‌های خراب، فروشگاه‌های شیک، سوپریلیست‌هایی که دست‌شان را تا ران انتکتوتل‌ها بالا می‌برندند، هنرمندان معترض، راننده‌های ناشی، توالت‌های پولی، بوهای مرئی پنیر، روسربی‌های بامزه، سایه‌های بوهای تن در مترو، قبرستان‌های مدروز، زن‌پوش‌های خوش‌سایقه، نورهای فیلترشده، زاغه‌ها، دوده، اشتباق، تیرهای چراغ برق هنرمندانه، خلط رنگارنگ سیگاری‌های منفعلی که فرقی با دودکش ندارند، چهره‌های سنگی و مجnoon در کافه‌های رویان، یقه‌های بلند، شکلات‌داغ، تدليس‌های گوتیک تزینی، کلاه‌های مخلعی، گربه‌های نحیف، جیب‌برهایی که با اندرونه‌ی برآق توریست‌های پول‌دار آلمانی فرار می‌کنند، بنای‌های بزرگ فالیک در میدان‌ها و فروشگاه‌های ادوات آمیزشی.

این شایعه نیست: پاریسی‌های متکبر و از خود مستشکر در کافه‌ها پاروی پا می‌اندازند و بی‌دعوت فلسفه می‌باشند – ولی چرا هر وقت یکی را می‌بینم که مشغول بحث اساسی فلسفی است یاد سگ‌هایی می‌افتم که یک نفر لباس تن‌شان کرده؟ آخرین کارت‌پستال کارولین همراه‌است. کارولین همیشگی. «من در پاریس هستم.» و یک آدرس، جایی کثیف در خارج شهر. به آن‌جا می‌روم و به او می‌گویم برا درم مرده، مردی که دوستش داشت و بعد... ولی فعلًا نه. اعلان عشق ناشیانه شدیداً خطر قلبی دارد. باید بینمی‌شوند؟ باید صبر کنم؟ مشکل بیشتر آدم‌ها این است که هیچ وقت از وسط نصف نشده‌اند، نه واقعاً، نه درست از وسط مثل من، هرگز خودشان را ریزیز نکرده‌اند، هرگز به حرف دو شق متخصص که هر دو مقاعدکننده و قرین به حقیقت هستند گوش نکرده‌اند و نفهمیده‌اند و قتی مغز و جسمت هر کدام دو چیز می‌خواهند، که یعنی چهار ایده‌ی گریزناپذیر، چه معنایی دارد.

- و موسیو پاتس؟ مرد کور؟
گیج و منگ نگاهم کرد.

- کور. چشم نه.

ابلهانه تکرار کرد بی‌چشم. فکر کردم خب، می‌توانم بیایم و بالشش را بوکنم؟
سلام!

صدایی از پنجره‌ی بالاسرم بلند شد. یک صورت آسیایی از پنجره‌ی آویزان بود و
دنیال آشنا می‌گشت. صورت گفت صبر کن! و بدو آمد پایین.

- دنبال دختره و مرد کور می‌گردی؟

- آره!

- من ادی هستم.

- خب؟

- هیچی. دختره یه ماه پیش از این‌جا رفت، بعد این‌که مرد کور مرد.

- مرد؟ مطمئنی؟

- معلومه که مطمئنتم. تو خاکسپاریش هم شرکت کردم. اسمت چیه؟

- مارتین. چرا مرد؟

همیشه از پنجره‌ی خونم نگاهشون می‌کردم. هر روز دختره می‌بردش مغازه،
دستش رو می‌گرفت تا به وقت تو چاله‌چوله نیفته. ولی یه روز خودش تنهایی رفت،
فکر کنم راهش رو گم کرد، چون رفت وسط خیابون و وایستاد.

- ماشین بپش زد؟

- نه، سکته کرد. توی قبرستون محلی دفنش کردن. می‌خوای بری سر خاکش؟
می‌تونم بیرمت.

دکمه‌ی کتش را بست و گفت بیا برم. دودل بودم. رفتارش زیاد عادی نبود:
دستانش را با ظرافت تکان می‌داد و صدایش لحنی آشتبای جویانه داشت، انگار دعوا
کرده بودیم و حالا می‌خواست از دلم دریاورد.

با ملایمیت پرسید برم دوست مرحومت رو بینیم؟ و من فکر کردم از این آدم
خوش نمی‌آید، نه این که دلیلی برای این حسم داشته باشم ولی خب که چی؟ کسانی
که حتا قادر نبودند مرا از بین ردیف مظنونین پلیس انتخاب کنند هم دوستم نداشتند.

زیر آسمان خاکستری در سکوت مطلق در جاده‌ای به همان رنگ به سمت بالای
تپه رفتیم. با قبرستان فقط صد متر فاصله داشتیم - جایی مناسب برای مردن. روی
سنگ قبر فقط اسمش بود و تاریخ تولد و مرگ و دیگر هیچ‌چیز، نه لطیفه‌ای،
هیچی. در فکر بودم لایونل آتاً مرده یا این‌که موقع کشیدن نفس آخر به چیز مسخره‌ای
مثل این‌که باید شیر بخرد فکر می‌کرده. بعد به تمام مرگ‌هایی که دیده بودم فکر کردم
- این‌که هری مرگ خودخواسته را انتخاب کرد و تری احتمالاً از مرگ خودش جا
خورد و والدینم که مرگ به شکل غافلگیری‌یی ناخوشایند گریان‌شان را گرفت،
غافلگیری‌یی شبیه پیدا کردن قبضی داخل صندوق پست که فکر می‌کردی قبلاً
پرداختش کرده‌ای.

ادی مرا به صرف شراب داغ دعوت کرد خانه‌اش. خانه‌ی کم‌اثایه‌اش بوی عجیبی
می‌داد، ترکیب بوی پوست پرتقال سوخته و بوی گونه‌ی پیرزنی که در یک دوره‌می
خانواردگی مجبور به بوسیدنش می‌شوی.

ساندویچ و شراب داغ خوردم. ادی از آن آدم‌هایی بود که می‌توانند تمام
زندگی‌شان را ماهرانه در کمتر از یک دقیقه خلاصه کنند. متولد تایلند. فارغ‌التحصیل
پزشکی - بدون سابقه‌ی طبابت. سفر به جاهای مختلف. حالا هم مشغول تجربه‌ی
پاریس.

چیزی نداشتم بگویم.

مکالمه‌مان مثل آب سیفون راهی چاه توالت شد. جوری به من زل زده بود که یک
لحظه احساس کردم چشممان آینه‌ی جیبی هستند و او دارد موهاش را در آن‌ها نگاه
می‌کند.

زود شب شد - اعصابم خرد بود از این‌که چراغ‌های خانه را روشن نمی‌کند. یک
نگاه به کلید برق انداختم ولی از ترس این‌که مبادا این احمق شادی خفه‌ی سایه‌ها را
ترجیح بدهد از جایم تکان نخوردم. بالاخره دستش را برد پشتش و چراغ را روشن
کرد. لامپ کوچکی روشن شد و کم کم در چشممان بزرگ شد.

گفت پس امروز حالت گرفته شد.

- آره، فکر کردم دختره این‌جاست.

از خنده پیچ و تاب خورد، خنده‌ای شبیه نقص مادرزاد.

- فردا شب هم بیا.
- باشه.

دروغ گفتم و با عجله بیرون رفتم و در راه خانه برای واپسین خدا حافظی با لایونل سری به قبرستان زدم و سعی کردم آن جا موقر باشم و احساس پشیمانی غم فقدان کنم. نفس عمیقی کشیدم، فایده نداشت، هیچ حسی نداشتم به جز نفرت تمام و کمال از خودم — این قدر دفع الوقت کرده بودم که هر چه ممکن بود نقطه‌ی عطفی در زندگی ام باشد از دست داده بودم. بعدی اش کی خواهد بود؟ هزار میلیاردبار تجدید دیدارمان را در ذهنم ساخته بودم. کارولین نقطه‌ی کانونی بودن من در اروپا بود یا راستش دلیل زنده بودنم و نجاتم از ترس و بی‌تصمیمی. دلم برایش تنگ شده. بر اثر خشمی عقیم به سنگ قبر لگد زدم ولی بعد یاد لایونل افتادم. سعی کردم غمگین باشم ولی در قلبم جایی برای سوگواری لایونل باقی نمانده بود. بیش از حد سوگوار عشق بودم.

صدای پایی بر روی علف‌ها در احترام بدون احساسم برای دوست قدیمی و قله ایجاد کرد — ادی ته قبرستان، خیره دست در جیب. خودم را زدم به آن راه و با عجله رفتم توی شب در حال فکر کردن به گازانبر.

دویاره من

نمی‌توانم تظاهر کنم از بدبختی‌های بقیه خوشحال نمی‌شوم چون می‌شوم — از مرگ یا بیماری نه، مثلاً وقتی تلفن عمومی سکه‌ی یکی را می‌خورد و بوق آزاد نمی‌زند از خنده می‌میرم. می‌توانم تمام روز بایستم و مشت زدن ملت را به تلفن تماسا کنم. یک جای فوق العاده برای فکر کردن پیدا کرده‌ام — داخل کلیساها سرد و تاریک پاریس. البته که معتقد‌انی به بلاحت وطن پرست‌ها سعی می‌کنند سر حرف را آدم باز کنند ولی وقتی خدا را مخاطب قرار می‌دهند این مکالمات بی‌صدا می‌شوند. احمقانه است فکر می‌کنیم خداوند فقط وقتی صدای افکارمان را می‌شنود که او را به اسم صدا می‌زنیم و نه وقتی که مشغول افکار پلید روزمره‌مان هستیم. مثلاً این‌که امیدوارم همکارم زود بعیرد تا دفترش مال من شود چون از اتاق کار من خیلی بهتر است.

- منظورم مرگ دوست بود.
- آها، آره، اون هم بود.

- دختره رو دوست داری؟
- یه دوست قدیمیه، همسهری هستیم.
- استرالیا.

جوری با بی‌تفاوتوی اسم کشورم را آورد انگار چیزی کهنه بود که مدت‌ها پیش دورش انداخته. گفتم آها و او باز هم شروع کرد سؤال کردن. پاریس چه کار داشتم؟ چه مدت می‌مانم؟ کجا زندگی می‌کنم؟ کار می‌کنم؟ چرا نمی‌کنم؟ و از این قیل. گفت هر کاری از دستش بریاید حاضر است برایم بکند. پول یا شغل یا جایی برای سکونت. تشکر کردم و گفتم دارد دیر می‌شود.

- اشکالی داره ازت عکس بگیرم؟
- بله.

- بی خیال.

بالبختند گفت این سرگرمی اش است. اطراف اتاق را نگاه کردم شاید شاهدی برای ادعایش پیدا کنم — شاید یک عکس — ولی دیوارها لخت بودند. به آن یکی اتاق رفت «دستگاه» اش را بیارد — اسمی که روی دوربینش گذاشته بود و شنیدنش باعث شد بخ کنم چون هر بار کسی کلمه‌ی دستگاه را به کار می‌برد یک گازانبر براق عظیم جلو چشمم می‌آید که از نوکش خون می‌چکد.

- فکر کنم دیگه باید برم.
با بالبختند ثابت شیوه نقاشی یک پنجره‌ی بسته گفت فقط یه عکس کوچولو. زود می‌گیرم.

وقتی داشت بساط عکاسی را راه می‌انداخت تقریباً مطمئن بودم از من خواهد خواست لباسم را دربیاورم. تمام مدتی که داشت از من می‌پرسید چه کاری برایم از دستش بر می‌آید منظورش این بود که راضی ام کند لباسم را دربیاورم، نه، خودش درش بیاورد. یک چراغ دیگر روشن کرد — یک لامپ تکی که سه میلیارد وات قدرت داشت و او از من روی صندلی، ایستاده، در حال کست پوشیدن و موقع یسرین رفتن از در عکاسی کرد.

دوباره می‌خواهم نامرئی شوم و بعد از این‌که باز هم هیچ‌چیز مطابق می‌لیم پیش نرفته عصبانی می‌شوم.

از پنجه‌های بزرگ زندگی را تماشا می‌کنم. این موجودات دوپای لعنتی مثل سوروملخ همه‌جا ریخته‌اند! استرالیا – دوپاهای توب پرتاپ می‌کنند. فرانادو پسوا درباره‌ی بشریت گفته «متغیر ولی بدون توانایی پیشرفت» – پیدا کردن توصیفی بهتر از این سخت است. پیش خدمت با صورت حساب می‌آید. با او جرو بحث می‌کنم ولی زود می‌بازم. عجیب نیست که مهم‌ترین اکریستانیالیست‌ها فرانسوی بوده‌اند. طبیعی است که از هستی برتری وقتی مجبوری چهار دلار برای یک فنجان قهوه پول بدھی.

زمان بی‌تاریخ

تصویر می‌کنم روز داوری به اتفاقی سفید صدایم می‌کنند که صندلی چوبی ناراحتی اارد که وقتی رویش می‌نشینم و از روی اضطراب سر جایم وول می‌خورم خرده‌چوب در بدنه فرو می‌رود. بعد پروردگار بالبخند می‌آید سراغم و می‌گوید برایم مهم نیست چه کارهای خوب و بدی کرده‌ای، برایم مهم نیست به من اعتقاد داشتی یانه، و برایم مهم نیست به فقرا سخاوتمندانه پول داده‌ای یا با خست، ولی این شرح دقیقه‌به‌دقیقه‌ی زندگی توروی زمین است. بعد یک کاغذ به طول ۱۰ هزار کیلومتر دستم می‌دهد و می‌گوید بخوان و درباره‌ی زندگی‌ات توضیح بدھ. مال من این است:

چهاردهم ژوئن

۹ صبح بیدار شد.

۹:۰۱ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۲ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۳ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۴ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۵ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۶ دراز روی تخت، خیره به سقف.

۹:۰۷ دراز روی تخت، خیره به سقف.

معنای ایمان برای ما این است که تا وقتی از خالق دعوت نکنیم به زمزمه‌های ذهن ما گوش نمی‌کند.

کافه ژیتان

ماه‌ها از آخرین نوشته گذشته. دیوانه از تهایی دیوانه از ناتوانی در تصمیم‌گیری دیوانه از چشمان خیالی. روزها پر شده‌اند با قسم زدن فکر کردن خواندن خوردن نوشیدن سیگار کشیدن و سعی برای باز کردن قفل زندگی، ولی سخت است وقتی تو اسلحه‌ی بی‌صرفی هستی که از تمام جنگ‌ها باقی مانده. امیدوارم در آینده دوباره از چنین بدبهختی‌هایی رنج نکشم، بدتر از این نمی‌توانم چیزی را تصور کنم (نه این‌که با نمی‌خواهم مشکلات آینده‌ام از جنس مشکلات فعلی‌ام باشند. امیدوارم بتوانم هر سالم را با یک مصیبت وحشت‌ناک متفاوت به یاد بیاورم). بدنه‌نماییست و چندسالگی زمانی است که برای اولین بار با الگوهای نابودکننده‌ی زندگی برخورد می‌کنم.

یک پنجه‌شنبه

دریباره‌ی ترکیبات فرّار هوس و تهایی حرف می‌زنم، این دو آنقدر ترسناک و تحمل ناپذیر باهم ترکیب شده‌اند که بدنه جیغ می‌کشد روح جیغ می‌کشد تا لمس شود لمس کند اطرافم پر است از زوج‌های تراشیده و بی‌نقص که انگار دارند می‌روند تا در مسابقه‌ی غیرقابل تحمل بین ستاره‌های سابق سریال‌های آبکی تلویزیون شرکت کنند، باید جایی یک نفر برای من باشد.

۲:۳۰ وسط هفته؟

هر روز – همان کافه، یک کتاب متفاوت. با هیچ‌کس حرف نمی‌زنم و هربار که قهوه سفارش می‌دهم چشمم را به جاهای عجیب و غریب می‌دوزم ولی این‌جا همه مرا به چهره می‌شناسند. مشتری‌ها هر چیز قابل اشتغالی را می‌کشند و کافه‌چی جوری می‌پرسد چی می‌خوری، انگار در دیبرستان دشمن خونی‌اش بوده‌ام ولی خیلی هم مطمئن نیست و من پشت یک میز کوچک نزدیک شوفاژ می‌نشینم و فکر می‌کنم

در قبرستان مونمارتر جلو آرامگاه نیژینسکی روی نیمکتی نشسته بودم و فهرستی از بایدها و نبایدها تهیه می‌کردم. همان چرندیات همیشگی—سیگار را ترک کن و به چیزی که داری راضی باش و به گذاها پول بدی و لی به دستفروش‌ها نه، و حتا برای خودت ذلیل نشو و شراب ادار کن و طلا دفع کن و از این قبیل. شمار قول‌هایی که در لیست مضمونکم به خودم دادم به پنجاه رسید و وقتی کاغذ را پاره کردم، فکر کردم بایدها و نبایدهای سال تو اعترافی است حاکی از این‌که می‌دانیم مقصراً بلطفتی‌های مان خودمان هستیم نه دیگران.

تا نصف شب در میان فرانسوی‌هایی که با شادمانی پرخوری می‌کردند قدم زدم و در بیچارگی ام احساس حماق و نابستگی کردم و کاملاً برایم روشن شد تهایی بدترین چیز دنیاست و مردم باید به خاطر تمام افتضاحاتی که در عشق به بار می‌آورند بخششیله شوند.

نصف شب انگشتانم را در گوش‌هایم فرو کردم ولی فایده‌ای نداشت—هنوز می‌شیدم. شمارش معکوس برای سال تو بدترین چیزی است که به عمر شنیده‌ام. به راهم ادامه دادم. نور پنجره‌ی کافه‌ی همیشگی در مه به شکل دوییری رنگی دیده می‌شد. وقتی وارد شدم بار من چاق بالخند برایم شامپاین ریخت. گرفتمش و به فرانسوی سال نور تبریک گفتم. مشتری‌های همیشگی ناگهان کنجدکاوی‌شان گل کرد که من کی هستم و سوال‌پیچم کردند و وقتی گفتم استرالیایی ام شاخ درآوردند—کشور من خیلی از ماه نزدیکتر نبود. سرم گرم شد و سوآل، سوآل آورد و فهمیدم کی بچه دارد و کی طلاق گرفته و کی سلطان روده دارد و کی به خاطر شعری با عنوان سیرایی زندگی یک جایزه‌ی کوچک ادبی برده و کی مشکلات عدیده‌ی مالی دارد و کی فراماسون است ولی به کسی نمی‌گوید.

چهار صبح. متوجه زنی شدم که ته بار ایستاده بود. وارد شدنش را ندیده بودم. صورت زاویه‌دار زیبایی داشت و چشمان درشت قهوه‌ای و کلاه مشکی خز که وقتی ابروش داشت موهایش از همه طرف سرازیر شد توی صورت و لیوان شامپاینش. خیلی هو داشت. تا کمرش. توی سرم هم رفت. توی ذهنم. شانه‌های خودش و افکار من را پوشاند.

۹:۰۸ غلت زد روی دندنه‌ی چپ.

۹:۰۹ دراز روی تخت، خیره به دیوار.

۹:۱۰ دراز روی تخت، خیره به دیوار.

۹:۱۱ دراز روی تخت، خیره به دیوار.

۹:۱۲ دراز روی تخت، خیره به دیوار.

۹:۱۳ دراز روی تخت، خیره به دیوار.

۹:۱۴ دراز روی تخت، خیره به دیوار.

۹:۱۵ بالش را دولا کرد نشست تا از پنجه بیرون رانگاه کند.

۹:۱۶ نشسته روی تخت، خیره به بیرون پنجه.

۹:۱۷ نشسته روی تخت، خیره به بیرون پنجه.

۹:۱۸ نشسته روی تخت، خیره به بیرون پنجه.

۹:۱۹ نشسته روی تخت، خیره به بیرون پنجه.

بعد خداوند می‌گوید زندگی هدیه‌ای بود که ارزانی ات کردم ولی تو حتا به خودت زحمت ندادی کاغذش را باز کنی. بعد هلاکم می‌کند.

شب سال نو

کل پاریس برای رسیدن کریسمس شمارش معکوس می‌کند. شمارش معکوس برای سال نو یعنی نه تنها ما بیشتر از همیشه وسوس زمان گرفته‌ایم بلکه نمی‌توانیم دست از شمارش همه‌چیز برداریم. دغدغه‌مان این است که زمان دارد به جلو حرکت می‌کند ولی دانشمندان به ما می‌گویند اشتباه اشتباه می‌کنیم. در واقع می‌گویند به قدری اشتباه می‌کنیم که دل شان برای مان می‌سوزد.

شب سال نو است و من هیچ کاری ندارم بکنم و هیچ کس نیست که لمس کنم یا ببوسم.

اول ژانویه

عجب شی! اگر کسی لردهای ناگهانی و پرژور در زمین حس کرد به این خاطر بود که من بالاخره رسماً از ناکامی درآمدم!

اغلب اوقات هیچی. این کلمات غریب مدتی در ذهنم بازیگوشی کردند، خود را از نو چیدند (هیچی اغلب اوقات) وبالاخره آن جا مردند.
پرسید کجایی ام و گفتم و چشمانش رانگاه کردم که با تصاویر سرزمینی که هرگز ندیده بود پر شدند. گفت همیشه دوست داشتم بروم استرالیا ولی همین حالایش هم زیادی سفر کرده‌ام. مدتی درباره‌ی زمین حرف زدیم و هیچ کشوری نبود که در آن گم نشده باشد. به من گفت انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی، آلمانی و روسی بلد است. رمز و راز زبان‌ها مغز تبلیل استرالیایی ام را تحت تأثیر قرار داد.

آیا این زن قصدم را از نزدیک شدن فهمیده بود؟ داشت عمل متقابل انجام می‌داد؟
فکر کردم نقشه‌ی پنهانی در کار است. او مرا برای کار مسخره‌ای مثل جابه‌جا کردن اثاثیه می‌خواهد.
با خنده گفت «می‌دونستی تهایی طعم داره؟ به نظرم تهایی تو مزه‌ی سرکه می‌باشد.»

ناراحت شدم. همه می‌دانند تهایی مزه‌ی سوب سیبازمینی سرد می‌دهد.
- به نظر تو تهایی من چه مزه‌ایه؟
با بازیگوشی پرسید.
- مزه‌ی دیوانگی می‌ده.
- دیوانگی چه طعمی داره?
- بلوچیز.

خندید و دست زد و بعد موهایم را چنگ زد. دردم گرفت.
- ول کن.

خوشحال بودم در بار کسی انگلیسی بلد نبود - مکالمه‌ی خجالت‌آور و دیوانه‌واری بود و دوست نداشتم کسی در کافه به مزه‌ی روح تهایی من فکر کند.
گفتم بیا یک لیوان دیگه بخوریم.
یک ساعت دیگر باهم نوشیدیم و من بسیاری از افکار منسجم اخیرم را با به کلام درآوردن ناقص کردم.
یادم نمی‌آید چه شد که سر از خانه‌ی او درآوردیم.

موقعی که می‌نوشید نگاهش کردم و فکر کردم چهره‌اش از آن دست چهره‌هast که باید به دستش بیاوری - یک جور خستگی از دنیا در آن صورت بود، انگار تمام خلقت را دیده بود و تمام نابودی‌ها را و حالا در گلوگاه تاریخ گیر کرده بود و بدون لباس کیلومترها بر روی اجسام و قطعات متلاشی ماسینه‌ها مسینه‌خیز رفته بود و نهایتاً به این بار آمده بود تا طعم قتل عام را با یک جرعه از دهانش بشوید.
الکل به من جرئت داد و بدون آماده کردن جمله‌ای برای شروع گفت و گو، رفته پیشش.

- عصریه خیر خانم، شما انگلیسی بلدید؟^۱
جوری سرش را نکان داد انگار من پلیسی بودم که می‌خواستم بعد از این که کسی به او حمله کرده بود استطلاعش کنم، بنابراین خودم را کشیدم کنار و برگشتم سر جایم. تحقیرشده لیوانم را لاجر عه سر کشیدم و وقتی تمام شد دیدم دارد می‌آید طرفم. «من انگلیسی بلدم.» این را گفت و نشست روی صندلی کنار دستم. نمی‌توانستم از لهجه‌اش تشخیص بدهم اهل کجاست. اروپایی بود ولی فرانسوی نبود. دیدم دارد گوش مجروح را نگاه می‌کند، بدون این که بخواهد نگاهش از چشم من پنهان بماند، و قبل از این که بفهمم دارد چه اتفاقی می‌افتد انگشتش را روی زخم گذاشت و خوشم آمد از این که ترجم در چشمانش نبود، تنها کنگناواری بی ملایم. ترجم براذر هاج و واج و گم شده‌ی همدردی است. ترجم نمی‌داند با خودش چه کند ویرای همین می‌گوید وای یی چه بد.

با سؤال نکردن درباره‌ی زخم گوشم غافلگیرم کرد.
پرسیدم تو هم جای زخم داری؟
- من یه خراش هم ندارم.
این قدر ملایم گفت انگار دستی جلو دهانش است.
ژاکش به اندازه‌ای باز بود که تی شرت مشکی تنگی را به نمایش بگذارد.
لبخند بی‌رمقم را جلوش آویزان کردم و پرسیدم در پاریس چه کار دارد.
- اغلب اوقات هیچی.

1. Bonsoir, mademoiselle. Parlez-vous anglais?

حالا پنج صبح، قبل از من خواش برد و من این‌ها را نشسته روی تخت می‌نویسم. آه چه نامت هست! تو مثل نعشی زیبا عمیق خوابیده‌ای و صورت سفید شیخوارت مثل تکه‌ای از ماه روی بالش آرمیده.

هنوز اول ژانویه، بعدتر

بیدار شدم. تمام شب در سرم به شکل تکنی کالر پخش می‌شد. خودم را کش و قوس دادم و به ابروهای مشکی و لب‌های درشت و موهای بلند قهوه‌ای و صورت زاویه‌دار زیبای هنوز گچی اش نگاه کردم. می‌خواستم بدون این‌که بیدارش کنم از تخت پایین بیایم و اطراف اتاق را نگاه کرم تا چیزی دم دست پیدا کنم که تراکمی نزدیک به بدنه داشته باشد و بتوانم آن را جایگزین خودم کنم ولی فقط یک جالب‌سی دیدم که به خاطر احترامی که برای خودم قایل بودم آن را شایسته ندیدم. او اولین زنی بود که با او بودم. وقتی یواشکی از در بیرون می‌رفتم فکر کردم او گلی ظریف است.

رایحه‌ی پاریس در دهانم، نعنا با مغز جویدنی. آسمان بی کران کشوری خارجی. خورشید در حال طلوع در چشم ولی خوشحال‌تر از آنم که پلک بزنم. باید تمام روز عمیق خوابیده باشم.

بابت فتح دیشب حالا بالابلندتر به کافه بازگشته‌ام. من فتح شده؟ او فاتح؟ ماه تازه درآمده. تبل و خمارم، احساس گرم خستگی خوشایند آرام منقبض می‌شود. لبه‌های خود بیچاره‌ام به خانه برمی‌گردند. می‌دانم دیگر هرگز او را نخواهم دید.

دوم ژانویه (شب)

دوباره دیدمش. آمد کافه و نشست رویه‌رویم. مغزم جان می‌کند تا برای رفتمن از خانه‌اش بهانه‌ای برآشد ولی به نظرم نیامد نیازی به بهانه‌ترانشی داشته باشم. با لهجه‌ی عجیش جوری شروع کرد حرف زدن انگار باهم قرار ملاقات داشته‌ایم. پس چشمانش می‌دیدم از دیدنم خوشحال شده. تعجب کردم. بعد دیدم از دیدن تعجب من به خاطر خوشحالی‌اش ناراحت شده. بعد سکوت بدی کرد و زهرخندی

زد که پشتش درد بود و سعی کرد به من خیره شود ولی چشمانش جهت دیگری را نگاه کرد.

گلویش را صاف کرد و با صدایی نامطمئن به من گفت اگر می‌خواهم یک فرانسوی را اذیت کنم باید با او درباره‌ی پول حرف بزنم. وقتی باز هم حرفی نزدم گفت دیگر مرا حمایت نمی‌شوم، کتابت را بخوان. بعد قلم و کاغذ از کیفیش درآورد و شروع کرد به طراحی صورت من و قهوه سفارش داد و همزمان با این‌که با آن چشمان درشت و عجیش خیره نگاهم می‌کرد و مرا می‌کشید آرام نوشیدش.

ازش منون بودم که مرا از ناکامی درآورده بود ولی همه‌چیز تمام شده بود و دیگر آینده‌ای نمی‌دیدم. مثل شام خوردن با یک دکتر بعد از یک عمل جراحی موفق. که چی؟ وقتی به جوری به سرم نگاه می‌کنی انگار یه مجسم‌می‌ست، نمی‌تونم تمرکز کنم. خنده‌اش گرفت.

«خواهی بریم قدم بزنیم؟» پرسید.
سر زمزمه کرد نه. دهان گفت آره.

در راه بیرون رفتن به من گفت اسمش استرید است و من اسمم را گفتم و یک آن فکر کردم کاش یک اسم الکی می‌گفتم ولی دیگر دیر شده بود.

باغ‌های لوکزامبورگ. سرد و بادخیز و درختان لخت، ترسناک در زمینه‌ی آسمان سفید. به توده‌ای برگ خشک لگد زد و باد اطراف‌مان به پروازشان درآورد و کاری کودکانه را عملی خشن جلوه داد. ازم پرسید قدم چهقدر است. با پوزخند شانه بالا انداختم - هوازگاهی یک نفر این سوال مسخره را از من می‌کند و از این‌که نمی‌دانم حیرت می‌کند. برای چی باید بدانم؟ دانستن این‌که قدت چهقدر است به هیچ دردی نمی‌خورد جز این‌که بتوانی جواب سوال فوق‌الذکر را بدھی.

ازش سوال‌های شخصی کردم ولی طفره رفت، نگاهش به من حس باران سرد داشت. اهل کجا بود؟ گفت خانواده‌اش دانم در حال جا عوض کردن هستند - اسپانیا، اینالیا، آلمان، بخارست، مالدیو. ولی کجا متولد شده بود؟ با چشم نیمه‌بسه گفت در چاده به دنیا آمده. خانواده‌اش با او بد تا کرده بودند و دوست نداشت برگرد پیش‌شان، حتا در افکارش. آینده هم برایش موضوعی غیرقابل تحمل بود. کجا خواهد رفت؟ پهله‌کار خواهد کرد؟ جوری سرش را تکان داد انگار سوال‌هایم از اساس غلط هستند.

بعد با لحنی هیجان‌زده شروع کرد به خسته کردن من با شرح وقایع تاریخی، به من چه لویی شانزدهم درست همان صبحی که قرار بوده با گیوتین اعدام شود صورتش را با تیغ بریده؟ چه کار کنم که یک شاهد عینی موقع آتش زدن ژاندارک شنیده که اودر میان شعله‌ها به خدا گفته از من راضی هستی؟ من انکارت نکردم! به من چه این آدمها چه فکر می‌کردند؟ از تاریخ بد نمی‌آید ولی هربار تاریخ می‌خوانم چیزی از عمق وجودم علیهش طباخان می‌کند، عین بچه مدرسه‌ای خنگی که امیدی به درس خوان شدن نیست.

فکر کنم فهمید حوصله‌ام سر رفته چون بی مقدمه ساکت شد و چشمانش به سمت زمین گشت و فکر کردم یک چیز چسبناکی در خودش دارد. به نظرم رسید اگر همان لحظه نزنم به چاک بعداً مجبور خواهم شد با یک بطری الکل و شعله‌ی آتش او را از خودم جدا کنم ولی بعد خودش را به خانه‌ی من دعوت کرد و من هم پذیرفتم. آمد تو و جوری و سط اتاق ایستاد که یاد اسب و گاو افتادم که عادت دارند ایستاده بخوابند. بعد لذتش از پاره کردن زورق یک پاکت سیگار را تعماشاً کرد، انگار داشت گل مینا می‌چید. حالا به نظر آرام می‌آمد و وقتی سیگار می‌کشید درباره‌ی هر چیزی که چشمنش به آن می‌افتاد با شوروشوق حرف می‌زد: سقف و پنجره و پرده و کاغذ دیواری رنگ‌وزورفته، انگار قرن‌ها روی تک‌تک‌شان تمرکز کرده بود و من تحت تاثیر دانش و بینشش قرار گرفتم و پرسیدم که آیا شوروشوقش به خاطر اروپایی بودنش است.

- نه.

بالبختند گفت من همین جوری هستم.

بعد از من پرسید دوستش دارم یا نه. برای گفتن این حرف به کارولین خیلی معطل کرده بودم برای همین گفتم نه. می‌خواستم بیشتر بگویم تا این قدر بهش بربخورد که دیگر هرگز برنگردد، این شد که اضافه کردم بهتر است قبل از این که صورت زاویه‌دار تیزت چیزی را ببرد از این‌جا بروی.

من فنجر شد، تکه‌پاره‌ام کرد، همه‌چیزم را زیر سوال برد. معنای ضمنی بهوضوح این بود که دوستم نداری و برای دفاع از خودم، البته اگر کسی به خاطر دوست نداشتن کسی مجبور به دفاع از خود باشد، گفتم فقط در روز است تو را می‌شناسم.

خشمنگین رفت بیرون و در عجب بودم که از زندگی تو خالی من چه می‌خواهد.
می‌خواست زندگی‌ام را پر کند و با پر کردنش خودش را خالی؟

چند شب بعد

ازم خواست باهم ازدواج کنیم. قبول کردم. حالا این شده زندگی ما: مثل گاو خواب آلود جلوم می‌ایستد و گاهی باهم شام درست می‌کنیم و گاهی می‌خوریم‌ش. اغلب حتاً وقتی در خانه راه می‌روم بازیم را می‌گیرد و وقتی حرف می‌زنند حواسم جای دیگری است. انگلیسی‌اش حرف ندارد ولی اغلب اصلاً نمی‌فهم منظورش چیست، انگار دارد خلاصه‌ی افکارش را بیان می‌کند. بعضی وقت‌ها قصه می‌گوید می‌خندد و خنده‌اش واقعاً شیرین است ولی اصلاً نمی‌فهم چه چیزی باعث شده خنده‌اش بگیرد. به حرف‌های من هم می‌خندد ولی در لحظات بی‌ربط، می‌تواند به کلمه‌ی «را» هم غش‌غش بخندد. خنده‌اش چنان عظیم و طولانی است که می‌ترسم به دهانش مکیده شوم و از جایی غلط از کهکشان سر دریابورم.

و او آدم با ایمانی است. تصویرش را هم نمی‌کردم زمانی با یک آدم معتقد باشم – حوصله‌ام که سر می‌رود سر بحث را با او باز می‌کنم و این سؤال دست‌مالی شده را می‌کنم، اگر خدا هست پس چرا این قدر شر و بدیختی در دنیا وجود دارد و او فوراً جواب خدا به ایوب را برایم بازگو می‌کند: وقتی من آسمان‌ها و زمین را می‌آفریدم تو کجا بودی؟

فکر می‌کنم تنها دلیل این‌که دوستم دارد این است که در دسترسن هستم – جای غلط، زمان غلط. او به همان دلیلی عاشقم است که یک گرسنه‌ی رویه‌مرگ عاشق هر آبزیپویی که جلوش می‌گذارند – این وسط اصلاً بحث دستیخت نیست، بحث گرسنگی است. در این قیاس من نقش آبزیپو را بازی می‌کنم.

دوست دارم عاشقش باشم ولی نمی‌توانم. خیلی خوشگل است خصوصاً وقتی من ترسد یا جا می‌خورد و برای همین هم همیشه می‌پرم جلوش، ولی نمی‌توانم خودم را وادار کنم دوستش داشته باشم. نمی‌دانم چرا. شاید به این خاطر که او اولین آدم غیرخویشاوند / غیرپرleshکی است که من را بدون لباس و آسیب‌پذیر دیده، یا شاید چون واقعاً از بودن با من خوشحال است – چیزی درونم از این‌که می‌توانم

را می‌گرفت و پرتم می‌کرد بیرون ولی چون می‌داند خودم قصد رفتن دارم این کار را نمی‌کند. او می‌داند لذت پرت کردن یک نفر به خیابان تا چه اندازه کم می‌شود وقتی خود طرف با یک فشار انگشت پا به فرار می‌گذارد.

یک روز مژخرف

ادی برگشته. در خیابان ریوولی ایستاده بودم و بعد از این احساس عجیب که زبانی که با من از طریق آن تکلم می‌کنند از حروف تشکیل نشده و مجموعه‌ای است از انزوا و ارتعاشات، یک لحظه به سرم زد اگر فقط یک شاهبلور برشته می‌دزدیدم آیا فروشنده این قدر خودش را به دردسر می‌انداخت که دنبالم کنید یا نه. برگشتم و صورت کج و معوج آسیایی اش را دیدم که خیره نگاهم می‌کند – بهم زل زدیم، هیچ کدام تکان نخوردیم. بعد از مدتی ای طولانی‌ی برايم دست تکان داد و از لای جمعیت آمد طرفم تا دستم را که در جیب بود بفشارد. مجبور شد دستم را بکشد بیرون. دوستانه گپ زدیم و از این‌که با دیدن چهره‌ای آشنا این‌قدر خوشحال شدم تعجب کردم. آشنا بدر چهره اهمیت زیادی دارد. صورت ادی را با این‌که مثل کاشی هتل‌های لوکس تمیز و براق است دوست ندارم. نمی‌دانم چه طور یکدیگر را دوباره پیدا کردیم – وقتی با کسی خدا حافظی می‌کنم انتظار دارم آخرین دیدارمان باشد. در سرما و نور زمستانی قدم زدیم و ادی به من گفت در بارانداز کار می‌کند و پرسید شغلی دارم یا نه و بدون آن چگونه اموراتم را می‌گذرانم. گفتم یک زن پیدا کرده‌ام، چون این تنها چیزی بود که در خارج از من اتفاق افتاده بود – چند اتفاق درونی افتاده بود ولی به او ربطی نداشت و ضمناً به کلام درنی آمدند.

چه شکلی؟

من بلد نیستم آدمها را توصیف کنم و نهایتاً تلاشم می‌شود چیزی شبیه توضیحات یک شاهد عینی در پاسگاه پلیس. یک متر و هفتاد قد، موهای قهوه‌ای، سفیدپوست... ادی گفت دوست دارد بییندش، داشت سعی می‌کرد دوباره مثل کرم به زندگی ام بخورد. بوی دردسر به دماغم خورد، زیادی خوب و خوش‌شرب و باعمرفت است. دردسر. یک چیزی می‌خواهد. نمی‌دانم چرا ولی شام دعوتش کردم و با خردمن گفتم دیگر نمی‌توانم از دستش خلاص شوم.

صرفاً با بودنم کسی را خوشحال کنم حرص می‌خورد، چون بودنم به هیچ درد خودم نخورده.

دیروز ازم خواست پالین صدایش کنم.

- بسته به کشوری که تو شنیدگی می‌کنم یه اسم قلابی جدید روی خودم می‌گذارم.

- یعنی اسم واقعیت استرید نیست؟

- آگه صدام کنی و من هم جوابت رو بدم واقعیه.

- اسمت چیه؟

- پالین.

- نه، این اسم فرانسویه. اسم واقعیت چیه؟

- اسم واقعی وجود نداره. اسم اصلی باقی نمونه. همه‌شون قبلًا استفاده شده‌ان. دندان قروچه کردم و با خودم گفتم با این خل و چل چه کار دارم؟ خیلی حرف می‌زند و گریه کردن اول اعصابم را خرد و بعد خسته‌ام می‌کند و هر روز بیشتر و بیشتر مطمئن می‌شوم یک مدتی در تیمارستان بستری بوده و اگر هم نبوده باید خیلی جدی بهش فکر کند.

ورورورورورور

سعی کردم به حرف‌هایش گوش نکنم ولی فایده نداشت. استرید یا پالین یا هر چه اسمش هست یواشکی رفته سراغ کتاب‌هایم تا مرا با جمله‌هایی که زیرشان خط کشیده‌ام بشناسد. دیروز این را در دفتر اشعار لرمان توف پیدا کرد: افسرده بودم – بقیه کودکان شاد و پر حرف بودند. خود را برتر از آن‌ها می‌دیدم ولی بقیه مرا بیرون تر از آن‌ها تصور می‌کردند. حسادت ورزیدم. آماده بودم تا به تمام دنیا عشق بورزم – هیچ کس درکم نمی‌کرد: یاد گرفتم نفرت بورزم. این از همه بیشتر توجهش را جلب کرده بود چون دورش دایره کشیده بودم و بالایش نوشته بودم کودکی ام! باید مواظب باشم تا این جور چیزها را که باعث می‌شود بتواند دزدکی به روحم سرک بکشد این طرف و آن طرف نیندازم.

می‌خواهم همه چیز را تمام کنم ولی نمی‌دانم چه طور، شاید بی‌تفاوتوی ام است که باعث می‌شود هر روز بیشتر دوستم داشته باشد – اگر می‌خواستم بمانم احتمالاً گوشم

- از دست کی خلاص شی؟ ادی پرسید و من فهمیدم احتمالاً مدتی است
بلنده‌بلند فکر می‌کنم.

احتمالاً یک روز هفته

نظرم درباره ادی دارد تغییر می‌کند. هر چند او دائم با پیگیری مشکوک رفاقتی با من می‌ترساندم ولی تضادهایش را دوست دارم — بدن سالم و ورزیده‌ای دارد ولی حاضر نیست پیاده جایی برود. از توریست‌ها متفرق است خصوصاً وقتی نگذارند برج ایفل را ببینند و با این که لباس‌هایش همیشه تمیز و اتوکشیده‌اند دندانش را مسواک نمی‌زنند. چیزی که بیشتر از همه دوست دارم این است که حقیقتاً از من خوشش می‌آید و افکار و نظراتم را دنبال می‌کند و به شوخی‌هایم می‌خندد و هزارگاهی به من می‌گوید نابغه. کی از همچین آدمی خوشش نمی‌آید؟

یک سه‌ضلعی غریب — ادی و استرید و من. اوایل وقتی با هم شام می‌خوردیم هر وقت بلند می‌شدم برrom یک کاری بکنم خشکشان می‌زد و من از این که دوتا آدم گنده این قدر بدشان می‌آید با هم تنها بمانند خنده‌ام می‌گرفت. ولی خلیلی زود شب‌رفاقتی بین شان شکل گرفت که مبنایش با هم خنده‌یدن به دست و پا چلفتی‌گری و فراموشکاری و بی‌خیالی من نسبت به بهداشت بود — سرگرم شدن با اشتباهات من تنها نقطه‌ای اشتراک‌شان بود.

گاهی سه‌تایی کنار سن قدم می‌زدیم. نان و پنیر و شراب ارزان می‌خربیدیم و از زمین و زمان حرف می‌زدیم، ولی من تحمل شنیدن نظرات بقیه را ندارم چون مطمئنم یا دارند چیزهایی را که جایی شنیده‌اند تکرار می‌کنند یا نظراتی را که در بچگی به خورده‌شان داده‌اند غرغره می‌کنند. بین، هر کسی حق دارد نظر داشته باشد و هیچ وقت هم وسط حرف کسی که دارد نظرش را بیان می‌کند نمی‌پرم، ولی می‌توانی مطمئن باشی چیزی که می‌گویند مال خودشان است؟ من که مطمئن نیستم.

فاجعه!

امشب من و ادی و استرید رفیم لباس‌های مان را بشویم و برای وقت‌کشی سعی کردیم حدس بزنیم لکه‌های لباس هر کدام‌مان از کجا آمده‌اند. استرید گفت تمام

لکه‌های شراب اثر خون هستند و تمام لکه‌های قهوه‌ای اثر سل. بیرون هوا سرد بود و پنجه‌های لباس‌شویی بخار گرفته بود و بیرون را نمی‌دیدیم و ادی جلو خشک‌کن نشسته بود و لباس‌هایش را می‌آورد جلو دماغش و تک‌تکشان را با لذت می‌بویید و بعد مرتب تاشان می‌زد، انگار می‌خواست شورت‌هایش را بفرستد جبهه‌ی جنگ.

- هی، یعنی چی؟

این واکنش ادی بود بعد از بوکردن یکی از لباس‌هایش، قیافه‌اش با هربار بو کشیدن بیشتر از ریخت می‌افتد.

لباس‌هایش را گرفت زیر دماغ استرید.

- من چیزی حس نمی‌کنم.

- چه طور چیزی نمی‌فهمی؟ شاید اون چیزی رو که من حس می‌کنم تو حس نمی‌کنی ولی بالآخره باید یه بوبی به دماغت بخوره.

- هیچ بوبی بدی نمی‌ده.

- مارتین. تو بوبی مدفوع نمی‌شنوی؟

بی‌رغبت بو کردم.

- بوس خوبه.

- مدفوع بوبی خوب می‌ده؟

ادی سرش را کرد تو خشک‌کن و شروع کرد بو کشیدن. من می‌خندیدم و استرید می‌خندید و لحظه‌ی خوشی بود. بعد استرید گفت باردار است و کله‌ی ادی خورد به بالای استوانه‌ی خشک‌کن.

یک بچه‌ای یک بچه‌ی لعنتی! یک دوپایی مغزناخودی شکل‌نیافته‌ی پوشک‌کشی‌کن! یک کوتوله‌ی ترسناک بی‌دندان! تجسس نفس! افعی طالب نیاز! یک پستاندار کچل زرزردا زندگی‌ام تمام شد.

کمک!

موضوع لحظه: انداختن بچه. من یک حامی سفت و سخت. صدای خودم را می‌شنوم که در گفت‌وگوییم با استرید چنان درباره‌ی مزایای سقط سخن‌سرایی می‌کنم انگار یک

تکنولوژی جدید برای صرفه‌جویی در زمان است که اصلاً بدون آن نمی‌شود زندگی کرد. مثل همهٔ چیزهای دیگر ش پاسخش بین گنج و غامض و مرمز مخصوص در نوسان بود. می‌گوید بچه انداختن احتمالاً بیهوده است – نفهمیدم یعنی چه. رابطه‌ی نزدیک: کبریتی که فشنجه‌ی انسان را روشن می‌کند. در قصر عاری از عشق‌مان یک بچه درست کرده بودیم. وضعیت تقریباً ورشکسته و لبریز از این معنای جدید و ترسناکم ترکیب شد با این ادراک که دل و جرئت / بدجنسی / توان / بی‌اخلاقی لازم برای رها کردن استرید و بی خدا حافظی رفتن به یک کشور دیگر و برنگشتن را ندارم. حیرت‌زده می‌دیدم اصول اخلاقی مثل کرم به تاریخ پود وجودم خزیده‌اند. از والدینم که به ارت نبرده‌ام ولی یک جای وجودم هست. می‌دانم نمی‌توانم استرید را ترک کنم. گیر کرده‌ام. بدجور گیر کرده‌ام!

خیلی بعد

ماهه‌است چیزی نوشته‌ام. استرید خیلی حامله است. جنین مصراوه رشد می‌کند. مهاجم نزدیک می‌شود. انفجار جمعیت شخصی من: قطع نخاع شدن استقلالم. برایم مهم است اگر بمیرد؟

تها مزیتی که شاید بچه داشته باشد: چیزهایی که شاید بتوانم ازش یاد بگیرم، البته نه از تلاش‌های بانمک مهوع‌شان برای راه رفت و حرف زدن و پی‌پی کردن که والدین‌شان را به قدری به هیجان می‌آورد که مخت را تا سرحد اشمیاز با اکتشافات‌شان می‌خورند و باعث می‌شوند نه تنها از هر چه بچه است منتظر شوی، بلکه به خودت بیایی و بیسی بی دلیل از بچه‌گریهای و توله‌سگ‌ها هم بدت می‌آید. ولی به‌نظرم می‌توانم از بچه چیزهایی درباره‌ی طبیعت انسان یاد بگیرم و اگر این حرف هری که من فیلسوف مادرزادم درست باشد، این بچه یک پروژه‌ی جاه‌طلبانه‌ی فلسفی بالقوه است! توی یک کمد تاریک بزرگش کنم؟ یا داخل اتاقی پر از آینه؟ یا یک اتاق پر از نقاشی‌های دالی؟ ظاهراً بچه‌ها باید لبخند زدن را یاد بگیرند، اگر هیچ وقت خنده‌یدن یادش ندهم چه می‌شود؟ قطعاً نه تلویزیون و نه سینما و نه جامعه – چه می‌شود اگر جز من کس دیگری را نبیند، یا حتاً مرا هم نبیند؟ چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا بی‌رحمی در آن کهکشان کوچک شکل می‌گیرد؟ شوخ طبعی؟ خشم؟ بله، می‌توانم

کلی چیز یاد بگیرم، پس چرا فقط یک بچه؟ می‌توانم گروهی بچه‌یا «خانواده» داشته باشم و عوامل محیطی را که در شکل دادن زندگی نقش دارند برای هر کدام‌شان تغییر بدهم تا بینم کدام‌یک طبیعی، کدام اجتناب‌ناپذیر، کدام زیست‌محیطی و کدام شرطی کننده است. از همه‌ی این‌ها مهم‌تر می‌کوشم موجودی تربیت کنم که خودش را درک کند. چه می‌شود اگر مثلاً بچه را در سه‌سالگی تحریک به خودشناصی کنم؟ یا شاید هم زودتر؟ باید شرایطی بهینه برای شکوفایی خودآگاهی فراهم کنم. این بچه مطمئناً کلی تنهایی پیش رو دارد.

آه

اگر بچه دختر باشد استرید می‌خواهد اسمش را بگذارد ویلما – به دلیلی – و اگر پسر، جسپر. خدا می‌داند این اسم‌ها را از کجا آورده – برای من که علی‌السویه است. اگر درست تربیت شود در سن مشخصی خودش اسم خودش را انتخاب می‌کند، اسمی که فکر می‌کند بیانگر شخصیتش است و با آن احساس راحتی می‌کند. هیچ چیز بدتر از این نیست که وقتی اسمت را صدای می‌زنند تست از شنیدن نامت مورمور شود یا موقع دیدن اسمت روی کاغذ هیچ احساسی به تودست ندهد، برای همین است که بیشتر امضاها یک خط‌خطی ناخوانا هستند: شورش ناخودآگاه‌علیه نام، تلاشی برای درهم شکستش.

نگرانی پول. استرید هم. می‌گوید قبل‌اً هم بی‌پول بوده، در کشورهایی که اسم‌شان را هم نشینیده‌ام، بی‌پولی هم نه، فقری که تصورش را هم نمی‌توانم بکنم، ولی هیچ وقت با یک بچه ورشکسته نبوده و نگران است تبلی ذاتی ام گرسنگی مشترک‌مان را تضمین کند. انتقاد آتش جدیدی است که هرگز خاموش نمی‌شود. بچه داشتن مصلوب شدن بر صلیب مستولیت است.

یا عیسا مسیح!

بلاهت (یا جنون؟) با دیدن صحنه‌ای که موقع برگشتن به خانه دیدم خود را بازتعریف کرد: استرید توی تشت آب ایستاده بود و داشت در آشیزخانه با فیوز برق ور می‌رفت. کولش کردم و انداختمش روی تخت.

داد زدم، می خواهی خودت رو بکشی؟

جوری نگاهم کرد انگار صورتم را پشتورو زدهام و با صدایی ضعیف و خسته
گفت اگه یه راه واقعاً خوب برای خلاص کردن خودم به ذهنم برسه درنگ نمی‌کنم.
واقعاً؟

- چه طور حتا به این فکر کردی که وقتی حامله‌ای همچین کاری بکنی؟

خودم از گفتن جمله‌ای تا این حد در ستایش زندگی شگفت‌زده شدم.

- نگران نباش، خودکشی‌ها اغلب ناموفق‌ان. بچه که بودم عموم از روی یه صخره
پرید و بعد از اون پایین برامون دست نکون داد. کمرش شکست. پسرعموم هم یه عالم
قرص خورد و نتیجه‌ش شد این که یه هفته بالا می‌آورد. پدربرزرگم یه تقنق گذاشت
توى دهنش و ماشه رو کشید، گلوله به مغزش نخورد.

- این اولین چیزیه که توراجع به خانواده‌ت به من گفتی!
- واقعاً؟

- تمام فکوفامیلت یه بار خودکشی کرده‌ن، نه؟

- پدرم هیچ وقت نکرد.

- پدرت کی بود؟ اسمش چی بود؟ شغلش چی بود؟ هنوز زنده‌ست؟ اهل کدوم
کشور بود؟ زبان مادریت چیه؟ کجا بزرگ شده‌ی؟ چرا راجع به هیچی حرف
نمی‌زنی؟ چرا همه‌چیز رو به من نمی‌گیری؟

اتفاق وحشتاکی برات افتداده؟ مثلاً...

نور چهره‌اش رفت، داشت به سرعت دور می‌شد. روحش سوار بر قطار سریع السیر
به مقصد هیچ کجا.

روزهایی بس غریب

او ضماع استرید بدتر از همیشه. دیواری یخی ما را از هم جدا کرده. در طول روز هیچ
کاری نمی‌کند جز خیره شدن به بیرون یا فوت کردن خودش. بهندرت هم که حرفنی
می‌زند عقایدش چنان سیاه و عقیم‌اند که مرا یاد نظرات خودم می‌اندازند قبل از این که
خودم حالم ازشان بهم بخورد. (من خوش‌بین نشده‌ام فقط دیگر حوصله‌ام از بدینی)

سر رفته و محض تیوع از انکار روشن و قشنگ بدم نمی‌آید — متأسفانه این هم دارد
حواله‌ام را سر می‌برد — بعدش چی؟)
گفتم باید گاهی برویم بیرون.
می‌گویید برویم بیرون چه کار کنیم؟
می‌گوییم برویم به یک کافه و بنشینیم پشت میز و مردم را تماشا کنیم.
می‌گوید دیگر نمی‌توانم مردم را نگاه کنم. به اندازه‌ی کافی دیده‌ام.
زندگی جذایتش را از دست داده. هیچ کاری نمی‌توانم بکنم تا طلسمن جنوش را
 بشکنم. موزه؟ همه‌ی موزه‌ها را رفته. قدم زدن در پارک؟ زیر تمام رنگ‌های برگ‌هاره
 رفت. سینما؟ کتاب؟ همان داستان‌های قدیمی با شخصیت‌های متفاوت. آمیزش؟
 هیچ وضعیتی نیست که تجربه نکرده باشد.
 می‌پرسم غمگینی؟
 - نه، شاد نیستم.
 - افسرده‌ای؟
 - نه، بدبهختم.
 - به خاطر بچهست?
 - بی‌خشید. نمی‌تونم توضیح بدم ولی تو خیلی مهربونی مارتبین.
 می‌گوید ممنون و دستم را فشار می‌دهد و با چشمان درشت و شیشه‌ای اش به من
 خیره می‌شود.
 یک شب تمام خانه را تمیز کرد و رفت بیرون و با شراب و پنیر و شکلات
 و یک کله نمدی برگشت که بدون لباس سرم کردم و این کارم باعث شد تقهقهه
 بزند و فهمیدم چه قدر دلم برای خنده‌هایش تنگ شده. ولی صبح دوباره حالش خراب
 شد.
 یادم افتاد که صبح بعد از آشنایی مان مداد برداشت و صورتم را نقاشی کرد و برای
 همین رفتم بیرون و با تمام پولی که داشتم رنگ و بوم خریدم تا شاید بدبهختی سوزانش
 را روی بوم سفید آوار کند نه روی من.
 وقتی هدیه‌ام را نشانش دادم اول گریه کرد و بعد برخلاف روال همیشگی اش
 لبخند زد و بوم را برد کنار پنجه و شروع کرد به نقاشی.

یک ماجرای جدید شروع شد.

هر نقاشی اش تصویری از جهنم است، یک عالمه جهنم در آستینش دارد و تمام شان را نقاشی می‌کند. ولی جهنم یک صورت است و فقط این صورت را نقاشی می‌کند. صورتی وحشتناک. بارها و بارها همین صورت را می‌کشد.

امروز پرسیدم «این صورت کیه؟»

- هیچ کس. نمی‌دونم. فقط یه صورته.

- می‌بینم که یه صورته. خودم گفتم یه صورته. مگه گفتم این دست کیه؟

- من نقاش خوبی نیستم.

- من خیلی از نقاشی سر درنمی‌آرم ولی بهنظر من که نقاشیت خیلی خوبه. ولی مسئله این نیست. من می‌خوام بدونم این صورت مال کیه.

- من کشیدمش. مال منه.

می‌بینید که حرف زدن با او شبیه حرف زدن با هیچ آدمیزادی نیست. باید کلک می‌زدم.

گفتم «من این قیافه رو قبل‌آیدم. می‌شناسمش.»

گفت «این یه آدم نیست. این توی دنیا نیست.» و شک من به یقین بدل شد: این زن دیوانه است.

همیشه بوم‌های کوچک، همیشه همان نقاشی، فقط رنگ‌ها عوض می‌شوند، قهوه‌ای‌ها و مشکی‌ها و قرمزهای خفه. جنوش را در آن چهره می‌بینم.

بعداً نقاشی‌ها را بررسی کردم به این امید که شاید در وضعیت متوهشم، بخشی از ناخداگاهش بر بوم چکیده باشد. شاید نقاشی‌ها نقشه‌های سمبولیک بودند که می‌توانستند مرا به کانون وضعیت بحرانی اش راهنمایی کنند. دقیق نگاهشان می‌کنم، در زیر نور ضعیف لامپ موشکافی شان می‌کنم. ولی چیزی نمی‌بینم جزو وحشتی که دارد به خودم هم سرایت می‌کند. واقعاً چهره‌ی ترسناکی است.

دیروز

این نقاشی‌ها گرایش‌های معنوی نهفته‌اش را بیدار کرده‌اند. گاهی وقت‌ها که غرق نقاشی است فریاد می‌زند «سرورم، مرا بیخش!» بعد نیم ساعتی با او به‌زمزمه گپ

می‌زند و بین صحبت‌هاییش مکث‌های طولانی می‌کند که احتمالاً مواقعي است که جواب می‌شود. امروز وقتی داد زد «مرا بیخش سرورم!» نقش را به عهده گرفتم و گفتم «باشد. تو بخشوده شدی. حالا خفه شو.»

- اون به تو باور نداره.

- حق داره. من خیلی باورکردنی نیستم. ضمناً، مگه من براش چه کار کردم؟

- به سوی من راهنماییش کردي!

- یعنی واقعاً فکر می‌کنی تحفه‌ای هستی؟ تو حتا باهاش صادق نیستی!

- چرا هستم. من با اون صادقم.

- هیچی راجع به گذشته بیش نمی‌گی.

- راجع به احساساتم بیش می‌گم.

داد زدم «دست بردار بابا. برو براش یه بطر نوشیدنی بخیر. تشنه‌ست!» و چند لحظه بعد خوش‌وخرم با یک بطری وارد اتاق شد و بغلم کرد و نمی‌دانستم چه فکری گشم.

غیربتر و غریبتر

ما این جوری باهم ارتباط برقرار می‌کنیم. از این راه است که کسی بیشتر درباره‌ی او اطلاعات به دست می‌آورم. واقعاً این امکان وجود دارد که نفهمد من نقش بازی می‌کنم؟

امروز صبح داشت نقاشی می‌کشید و من هم کنارش کتاب می‌خواندم.

ناگهان داد زد «سرورم! چقدر!»

- چی؟

- چند وقت دیگه؟

- چند وقت دیگه چی؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنی استرید؟

به من نگاه نمی‌کرد، چشمش به سقف بود. چند لحظه فکر کردم و رفتم اتاق کناری و در را نیم‌باز گذاشتم و از لای در نگاهش کردم و داد زدم «چند وقت دیگه برای چی؟ دقیق توضیح بده فرزندم.»

من که بلد نیستم ذهن مردم را بخوانم.

- سال‌ها! من چه مدت دیگه زنده هستم؟

گفتم خیلی زیاد! و دیدم نور پس چهره‌اش چهارنعل گریخت.

و غریب‌تر

فقط موقع کشیدن آن نقاشی‌های نفرت‌انگیز این اتفاق می‌افتد. توی دستشویی بودم

که شنیدم «من می‌ترسم! من برای این بچه می‌ترسم!»

لای در را باز کردم تا صدایم را بشنود.

- مسخره‌ست! برای چی می‌ترسی؟

صدایم طنین پیدا می‌کرد و وضعیت باورپذیر بود.

پرسید «اون پدر خوبی می‌شه؟»

- تمام تلاشش را خواهد کردا

- اون نمی‌مونه. من می‌دونم. یه روزی می‌ره و من رو با این بچه تنها می‌گذاره، این

بچه‌ی مرضی!

- این بچه هیچیش نیست.

- خودت می‌دونی که این بچه مثل خودم مرضیه.

بعد ترسناک و طولانی خنده‌دید و ساكت شد.

این گفت و گوها دارد ابعادی اپراتیو پیدا می‌کند. با این روش به من اعتماد عجیبی

پیدا کرده.

- سرورم؟

- با من حرف بزن.

- زندگی من جز تباہی هیچ چیز نیست!

- این حرف را نزن.

- من همه‌جا سرگردان بوده‌ام! هیچ دوستی ندارم! هیچ وطنی ندارم!

- همه وطن دارند.

- خیلی سریع حرکت کردم! زیاد از حد دیدم! هیچ چیز را فراموش نکردم! من

توانایی فراموش کردن ندارم!

- این چیز بدی نیست. یعنی تو حافظه‌ی خوبی داری. گوش کن، صورت چه کسی را نقاشی می‌کنی؟
- پدرم.
- واقعاً؟
- پدر پدرم.
- کدام‌شون؟
- پدر پدر پدرم.
- گوش کن استرید، دوست داری هلاکت کنم؟
دیگر حرفی نزد. ترس از خودم را در دلش جا کردم.

آه

امشب من و ادی در مورد اوضاع خراب مالی ام باهم حرف زدیم، پیشنهاد کرد به من پول بدهد، نه به عنوان قرض، به عنوان هدیه. از روی غروری جعلی پیشنهادش را رد کردم و لبم را از تو گاز گرفتم. در خیابان‌ها راه افتاده‌ام و به فرانسوی دست‌پاشکسته از صاحبان کافه‌ها می‌پرسم می‌توانم آن جا کار کنم یا نه. جوابم زهرخنده‌ایی بی‌کلام است. می‌خواهم چه کار کنم؟ ساعت دارد تیکتاك می‌کند. دوره‌ی نه‌ماهه‌ی بارداری فرست کمی است برای آماده شدن. دعا می‌کنم بچه زودتر از موعد به دنیا نیاید — آدم نپخته یعنی در درسر.

عشق کار مشکلی است

من در آشیزخانه بودم و استرید داشت در پذیرایی پسمند‌های روحش را نقاشی می‌کرد. دویاره صدایش بلند شد.

- چیه؟

- Dieu! Vous êtes ici? Pouvez-vous m'entendre?

- انگلیسی فرزندم.
- من امروز جسد یه بچه رو دیدم.
- آه، کجا؟

- بیرون بیمارستان. یه زن و شوهر داشتن می بردنش اورژانس، داشتن می دویند ولی من دیدم که بچه هه مرده.

گفتم «سخته».

- اون بچه الان کجاست؟

- من چه می دونم؟ من نزدیک اون بچه هم نبودم! ده دقیقه سکوت کرد و بعد پرسید «بعد از این که بچه به دنیا بیاد چی می شه؟ چیزی تغییر می کنه؟»

- دیوانه شده؟ بچه همه چیز رو تغییر می ده.

- ولی درون من چی؟ توی خونم؟

- تا حالا دکتر رفته استرید.

- بله، من تو اتریش و ایتالیا و یونان و آلمان و ترکیه و لهستان دکتر رفتم و همه یه چیز گفتن. من سالم ترین خونی رو دارم که اون ها دیده بودن.

- خب، حالا شد. واقعاً تو ترکیه رفتی دکتر؟ دستش رو شست؟

- من نابود شدم.

- خیال می کنی. تو هیچ مشکلی نداری. همه همین رو می گن. جواز سلامت صادر شده. نمی تونی همین جور راه بری و بگی خونم مشکل داره. اینا حرف مفته، باشه؟

- باشه.

- نظرمون باهم یکیه؟

- بله.

- خوبه، شام چی داریم؟

سهی صبح امشب کار کردم!

ادی بدون مشورت با من یک نفر را راضی کرد تا به من کار بدهد.

- من بہت نگفتم همچین کاری بکنی.

- می شه گفت تو هیچی پول نداری. پای یه بچه وسطه. باید به فکر اون باشی.

- خیلی خوب، باشه، حالا باید چه کار کنم؟
- با من کار می کنی. جعبه بار کشته می کنیم.
- خوبه.
- کار سخت و کمرشکنیه.

گفتم راجع بهش شنیده ام و با خودم فکر کردم چرا مردم همیشه درباره کارهایی لاف می زند که کمر آدم را می شکند.
پن نوف در شامگاه — قایقی در کار نیست. آب تیرهی سن، جریانی در کار نیست.
بر ساحل سنگی رودخانه انتظار کشیدیم و آب قوه‌های را نگاه کردیم.
پرسیدم الان باید چه کار کنم؟

- صبر می کنیم.
قایق ها و کرجی ها آرام و خمار عبور می کردند. باران ملايمی بارید و شب را با خودش پایین آورد. نورهای رنگی شهر بر آب منعکس می شد. باران بی وقته می بارید.
دو ساعت بعد ادی گفت وقت ش است.
قایق بی رحمانه جلو می آمد، کابوسی پر از صندوق های سنگین. دو مرد پایین آمدند که صورت شان در فاصله ای که عرقچین تمام می شد و دستمال گردن آغاز، بهزحمت قابل رؤیت بود.
در شب بی نام بی این که حرفی رو بدل کنیم یکی یکی صندوق ها را خالی کردیم و بردم به خیابان، جایی که کامیون منتظر ایستاده بود.

راندهی کامیون چشمان بی حال و نشیه ای داشت و وقتی کار می کردیم سعی کرد رنج درونی اش را حدس بزنم ولی به جز «از کار کردن در شب متفرق است» چیز دیگری دستگیرم نشد. من و ادی ساعت ها بار سنگین خالی می کردیم و بقیه با زمزمه هایی خشن بهم دستور می دادند. آخر سر که قایق خالی روانهی دریا شد همه چیزی درد می کرد.

راندهی کامیون به ادی یک پاکت داد و ما عرق ریزان در مهتاب سرد راه افتادیم. ادی به این قصد که تمام پول را برای خانواده ناگهان و ناخواسته ام برداشتم پاکت را به من داد ولی من نصف پول را پسش دادم — نفس طمع کارم با نفس بالاصولم در جنگ بود.

با حالتی تدافعی فریاد کشیدم «حقیقت نداره» من این بچه را نمی خواستم ولی حالا که داشت می آمد این اتفاق اجتناب نایذر را پذیرفته بودم و دروغنم به این خاطر بود که شاید با این حرف‌ها خودم را به پذیرشی روانی ترغیب کنم. فایده نداشت.

امشب

امشب اتفاقی افتاد. مثل همیشه خرمالی می کردیم، ماه بی فایله از میان حجابی نازک از ابر نور نامتمکرزش را می تاباند، شب مثل یک گاز از سیبی سرد— دندانم تیر کشید. قایق را به اسکله بستم و فکر کردم اگر یک نفر بُوی طناب خیس را توی شیشه کند می خرمش.

صدای فریاد، بالاسرمان چهار عرب تنگ هم از پله‌ها پایین آمدند— قدرم آب و کرکری خوان. پالتوهای سیاه دزا و صورت‌هایی درازتر. عرب‌ها چیزی را به فریاد گفتند و بچه‌های ما جواب‌شان را دادند و دست از کار کشیدند و هر چه دست‌شان بود برداشتن، لوله، دیلم، قلاپ آهنه. دو گروه با ترکیب فرانسوی و عربی باهم جدل کردند. نمی فهمیدم دعوای‌شان سر چیست ولی تیش کاملاً حس می شد. دو گروه به شکل تهدیدآمیزی بهم نزدیک شدند و نمایش کوچکی شکل گرفت از هل دادن و پنهان گرفتن و شبیه طرفدارهای پر از آبجوی دو تیم فوتبال متخاصم شدند و تماشای این صحنه باعث شد دلم برای وطنم تنگ شود.

ادی گفت باید خودمان را کنار بکشیم. نظرت چیست؟

نظرم را نگفتم چون این در فکرم بود: همه این جا ریش دارند جز من و ادی. معنای کلماتی را که از ته حلق بیرون می آمدند نمی فهمیدم ولی دشمنی آشکار بود. بعد از این که دعوا تمام شد و عرب‌ها دویاره برگشتشد بالای پلکان، رهبرشان روی زمین تقدیر کرد، کاری که همیشه به این معناست که «من می ترسم توی صورت تف کنم برای همین یک کم خلط می ندازم نیم متر دورتر از کفشت، باشه؟»

سحر

من دارم تغییر می کنم؟ شخصیت آدم قابل تغییر است؟ یک موجود جاودان را تصور کنید. از فکر کردن به این که ممکن است طی قرن‌ها همان گندهای همیشگی

برگشتم خانه و از این که دیدم بعد از این همه زحمت شبانه یک لک هم به لباس نیفتاده ناراحت شدم. فکر می کردم صورتم پوشیده از دوده‌ی سیاه است ولی صندوق حمل بار هر چه قدر هم سنگین باشد در بلند کردنش هیچ دوده‌ای نیست.

استرید پرسید چه طور بود؟ انگار رفته بودم سینما یک فیلم جایزه‌گرفته بیینم. به شکم‌ش نگاه کردم و به ذهنم آمد هیچ چیزی آن تو نیست، نه بچه نه جهاز هاضمه فقط پوسته‌ای پوک و خالی پر از هوا و به طرقش رفم و دستم را روی زانده‌اش گذاشتم که برداشتن از این کار من عاشقانه بود و دستم را بوسید که باعث شد تمام وجودم بین کند و فکر کردم قادر نیستم این زن، مادر بچه‌ام را دوست بدارم و شاید بچه را هم نتوانم دوست داشته باشم. و چرا من این جوری هستم؟ به خاطر این که عشق به خود ندارم؟ من از خودم بدم نمی آید، همین کافی نیست؟

یک هفته بعد یک حادثه

شب به شب کار می کنیم، سایه‌های ساکت در تاریکی. ساعت‌ها آسیاب می شوند و با تصور این که برده‌ای مصری هستم و مشغول ساختن یکی از اهرام کوچک‌تر، زمان می گذرانم. یکبار وقی برای سومین بار یک صندوق از دست‌مان افتاد رو به ادی کردم و گفتم به خاطر عشق رع مواظب باش. این چنین بود که خواب و خیال‌م را بر ملا کردم.

امشب که به خانه برگشتم استرید روی زمین بود.

— خوبی؟ چی شده؟

— از پله افتادم.

اولین فکر دلسوزانه برای بچه بود— فکر کردم یک طرف کله‌اش قُرشده و یک طرفش هم صاف.

بردمش توی تخت و بهش غذا دادم و مثل مادرم برایش کتاب خواندم، هر چند که به نظر نمی آمد بر اثر افتادن آسیبی دیده باشد. فقط با سفیدی چشمانش می دید. مردمک‌هایش به تکه‌های شکسته‌ی شب می مانست. به من گفت نگران نباشم. گفتم

«فکر می کنی حال بچه خوب باشه؟ لازمه شکمت رو بیریم بیمارستان؟»
بی این که نگاهم کند گفت «تو این بچه رو نمی خوای.»

دلیلی برای جشن و ترس و لرز. استرید مادر مفتخر - من نیمه مفتخر. در عمرم تا
این حد همکاری نکرده بودم. بچه پروژه‌ی مشترک به حساب می‌آمد و نشان شخصی
من خیلی مشخص نبود.

امروز بچه روی پتو پاهای چاقش را در هوا تکان می‌دهد. به استرید گفتم از روی
زمین برش دارد - خیلی مایه‌ی خجالت بود اگر طعمه‌ی موش‌ها می‌شد. روی بچه
خم شدم و نگاهش کردم ولی چیزی که دلم می‌خواست این بود که بتوانم داخل
جمجمه‌اش را نگاه کنم تا بینم آیا شر یا بی‌رحمی یا تعصباً یا سادیسم یا بی‌اخلاقی
درش هست یا نه. یک انسان جدید. هیچ حسی ندارم که مال من است.

این فکر که ما با این بچه یک بنای یادبود پوچ برای رابطه‌ی عاری از شورمان
ساخته‌ایم از ذهنم بیرون نمی‌رود - ما برای چیزی نماد ساخته‌ایم که ارزش نمادپردازی
ندارد: بنایی دیوانه از گوشت که با نسبت مساوی با عشق در حال کوچک شدن مان بزرگ
می‌شود تا این که بمیرد.

برا! برا!

این جا بیشتر از سلول مارکی دوساد مدفوع هست.

سکوت

بچه گریه نمی‌کند. من هیچی درباره‌ی بچه‌ها نمی‌دانم جز این که گریه می‌کنند. مال ما
گریه نمی‌کند.

پرسیدم «برای چی این قدر ساکته؟»

- نمی‌دونم.

استرید رنگ به چهره نداشت و از پنجه‌ی بیرون را نگاه می‌کرد. به این بچه نگاه
می‌کنم و یک بچه یا یک انسان جدید نمی‌بینم، یک پیرمرد می‌بینم. یک ایله‌ی
حال به همین افسارم را دست گرفته: این بچه منم که پیش از موعد تاسیخ ییدا کرده -
من ازش متفرقم چون خودم است. من است. از من پیش می‌افتد. سرنگونم می‌کند.
چیزی را که من فهمیده‌ام از همین حالا می‌داند، تمام اشتباهاتم را. بقیه‌ی آدم‌ها بچه
دارند. من نه. من یک هیولا به دنیا آورده‌ام: خودم.

گفتم «فکر می‌کنم گرسنه شه.»

را بزند حال آدم بهم می‌خورد. مثلاً تصور یک موجود ابدی که در جشن تولد
۷۰۰۵۵۲ سالگی اش با این که به او قبلًا هشدار داده‌اند بشقاب داغ است باز هم به آن
دست می‌زند - مطمئناً ما ظرفیت زیادی برای تغییر داریم ولی هشتاد سال فرصت
زیادی نیست. باید زود همه‌چیز را یاد گرفت. باید ابديت را در چند دهه جا کرد.

امروز صبح از کنار گدایی رد شدم چنان از ریخت افتاده که صرفاً یک نیم‌ته بود که
فنجانی را تکان می‌داد - واقعاً این من بودم که صد فرانک، به او دادم و گفتم بقیه‌ی روز
استراحت کند؟ من نبودم، دقیقاً خودم نبودم. یکی از نقوس من بود، یکی از هزاران.
بعضی هاشان به من می‌خندند. بعضی از شدت هیجان ناخن می‌جونند و بعضی حتا
لایق تم‌سخرم هم نمی‌دانند. این جوری هستند این هزاران. بعضی فرزند هستند و
بعضی والد. برای همین است که هر مردی پدر و فرزند خودش هم هست. در گذر
سال‌ها یاد می‌گیری چه طور نقوس را مثل سلول‌های مرده از خود بتکانی. بعضی
وقت‌ها از تو بیرون می‌آیند و برای خودشان راه می‌افتد.

بله من دارم تغییر می‌کنم. تغییر زمانی است که نقوس جدید به پیش‌زمینه می‌آیند
و بقیه به مناظری فراموش شده عقب می‌نشینند. شاید تعریف کامل زندگی کردن این
باشد که تمام شهروندان تالار نقوس، تورا با خود به گردش بیرنند - فرمانده عاشق
ترسو مردم‌گریز جنگجو کشیش پاس‌دار اخلاق عاشق زندگی متفرق از زندگی احمق
قادضی هیئت‌تصفه جlad - تا در لحظه‌ی مرگ همه راضی باشند. حتا اگر یکی از
نقوس صرفاً ناظر یا توریست باشد زندگی کامل نیست.

فرمانده‌ام، بلندترین صدا در نظام طبقاتی سر من، بازگشته، حرام‌زاده‌ی ستمگر. به
من دستور می‌دهد با استرید بمانم و تحملش کنم. همین است که این قدر سردرگم
هستم. در وضعیت پلیسی و تمامیت‌خواهی زندگی می‌کنم. همین روزها انقلاب
می‌شود. تمام نقوس خیزش می‌کنند - ولی مطمئن نیستم آنی را که بتواند رهبری شان
کند داشته باشم: یک رهایی‌بخش.

فارار!

بچه فرار کردا مایع تبدیل به گوشت و خون شد. دیگر راه برگشته نیست. اسمش را
گذاشتیم جسپر.

- خب؟

- خب بهش شیر بد.

- داره شیره و وجودم رو می‌مکه.

- باشه، باشه، بهش یه کم شیر طبیعی می‌دم.

- نه! براش خوب نیست!

- به درک، این تو حوزه‌ی دانایی من نیست، من فقط می‌دونم بچه به تغذیه نیاز داره.

«چرا براش کتاب نمی‌خونی؟» با خنده این را گفت. شب قبل مجم را موقع هایدگر خواندن برای بچه گرفته بود.

جیغ زد «این که نمی‌فهمه.»

در جوابش داد زدم «من هم نمی‌فهمم! هیچ کس نمی‌فهمه!»
موقعیت بدی است. کاملاً واضح است که بین ماسه نفر، رفاه کدامیک باید به هر قیمتی تأمین شود، این وسط کی از همه مهم‌تر است؟
من.

امشب نزدیک بود بمیرم !!!!!!!

قایق هیچ وقت سرِ موقع نمی‌آید و برای همین صبر می‌کنیم و روزنامه می‌خوانیم تا این که مثل چهار سوار سرنوشت بعد از گشته مهتابی سر برسد. تاریکی با نور لرزان قایق شکست و صورت‌های سنگی صاحب‌کارهای ما ظلمت را شکافت.

امشب من و ادی داشتیم یک صندوق بسیار سنگین را بلند می‌کردیم که رسماً از جایش چوب نمی‌خورد. فقط چند میلی‌متر از جا بلندش کرده بودم که با وحشت متوجه شدم زانوهایم را خم نکرده‌ام. از ترس آسیب دیدن ستون فقراتم صندوق را پایین آوردم و ازش فاصله گرفتم، دیگر برای خم کردن زانوهایم دیر شده بود.

ادی پرسید «چه کار می‌کنی؟»

گفتم «بیا یه کم استراحت کنیم.» و کتابی از جیب عقبم درآوردم و شروع کردم به خواندن — رمانی که از یکی از دکه‌های کنار رود سن خریده بودم: سفر به انتهای شیء لویی فردینان سلین.

هنوز یک خط هم نخوانده بودم که متوجه توده‌ی سیاهی شدم که به سمت ما می‌آمد، گروهی مرد که اگر تفنگ دست‌شان نبود فکر می‌کردم برای قدم زدن بیرون آمدۀ‌اند.

تیر هوایی شلیک شد. همکاران ما در تمام جهات ساحل رود سن فراری شدند. خنده‌دار است تماسای ناپدید شدن بی‌تفاوتو سنجی آدم‌ها وقتی جان‌شان به خطر می‌افتد.

ادی دوید توی قایق و طنابی را که ما را به اسکله وصل می‌کرد باز کرد و با پا هlesh داد و دوید عقب و پشت صندوق‌ها به من ملحق شد. قایق آرام حرکت کرد.
اول صدای قدم‌هایی را شنیدیم که به قایق نزدیک شدند و بعد صدای پریدن‌شان به داخل.

صدای خشنی گفت «بیانین بیرون.»

خوش‌بینانه با خودم فکر کردم شاید با ما نباشد و از اطاعت ناخودآگاه ادی ناراحت شدم. ایستاد و دستانش را بالا برد، فکر کنم قبلًا هم با این موقعیت روبرو شده بود.

صدای بیک نفر دیگر که امیدوار بودم خودم نباشم گفت «تو هم بیا بیرون، سایه‌ی رو دارم می‌بینم.»

به سایه‌ام نگاه کردم و متوجه شدم فقط سر است که آدم را لسو می‌دهد، و گرنه آدم قوزکرده فرقی با گونی سیبز مینی ندارد.

ایستادم و دستم را بالا گرفتم، ولی دیدم وضعیتم خیلی کلیشه‌ای است و بنابراین کف دستم را رو به عقب گرداندم.

حمله‌کننده به ما ریشی داشت که مرا یاد سگ هاسکی آلاسکایی می‌انداخت و چند نسل از من پیتر بود. همین خیلی عصبانی ام کرد، همیشه انتظار داشتم یک ولگرد جوان دخلم را بیاورد — وحشی و گمراه و عصبانی از دنیا.

تفنگ را گرفت سمت من. بعد به دستم نگاه کرد و سرش را آرام بالا آورد.
گفت سفر، یاد رفته بود کتاب هنوز دستم است.

زیر لب گفتم، سلین.
— من عاشق این کتابم.

عصیانی اش می‌کنم. یکبار بچه را روی زمین پیدا می‌کنم و یکبار پشت مبل و یکبار هم آدم خانه دیدم توی حمام است و سرشن روی چاه. بقیه اوقات نقش مادری اش را به عهده می‌گیرد و به بچه اجازه می‌دهد از سینه‌اش شیر بخورد، در این موقع صورتش یک خلاً عظیم. می‌پرسم درد دارد و او سرشن را تکان می‌دهد و می‌گوید «تو متوجه هیچی نمی‌شی ابله؟» نمی‌شود درکش کرد.

همین پنج دقیقه‌ی پیش روی مبل زانوهایش را بغل گرفته بود و من فقط گلویم را صاف کردم و سرم جیغ کشید. نکند پشت درهای بسته تمام رابطه‌ها همین شکلی اند؟ گفت «این تنها کاری بود که تا حالا نکرده بودم. فکر می‌کردم این بچه چیزی رو توی وجودم تغییر می‌دهد.»

- تغییر بزرگیه.

- منظورم توی عمق وجودم.

- به‌نظرم تغییر کرده‌ی.

- منظورم اون ته عمق هسته‌ی وجودم.

منظورش را نمی‌فهمم. دیوانه است. انگشت به‌دهان می‌مانم وقتی به عمله‌واکره سری‌اش فکر می‌کنم. چه قدر تضاد در این زن هست! هرج و مرچ محض! از این دیواره تا آن دیواره امعایی‌اش پر است از تندروهای خیانتکاری که برای پایان‌های و هوی می‌کنند.

بچه را برمی‌دارم و آرامش می‌کنم.

نمی‌دانم چه کار کنم.

به استرید می‌گویم چیزهایی درباره‌ی افسردگی پس از زایمان شنیده‌ام.

بلند می‌خندد، به چیزی که زیاد خنده‌دار نیست.

یک روز به‌خصوص!

طبق معمول رفتم بیرون و دلوپسی‌ها را دنبال خودم در بولوارها کشیدم تا این‌که کافه‌ای برای نشستن پیدا کردم، دلوپسی‌ها قهوه و سیگار می‌طلیبدند. پاریس احاطه‌ام کرده بود. یک الکلی چنان ادرار می‌کرد انگار هیچ چیز نیست جز مثانه‌ای داخل یک

- من تا نصفش رو خوندهم.

- به اون جاش رسیده‌ی که...

- هی، بگشم ولی آخرش رو بهم نگوا
تنگش را آورد پایین و گفت «تا وقتی تمامش رو نخونی درکش نمی‌کنی.
فصل‌های مجزا ش فایده ندارن. دیگه کیو دوست داری؟»
- روس‌ها.

- آره، روس‌ها. امریکایی‌ها چی؟

- همین‌گوی خوبه.

- من داستان‌های کوتاهش رو دوست دارم. رمان‌های مالی نیستن. هنری جیمز رو دوست داری؟

- نه زیاد. ولی برادرش رو دوست دارم.

- ویلیام جیمز! نابغه‌ست!

- دقیقاً.

تنگش را گذاشت زمین و گفت «لختی، باین قایق رو برگردانیم به ساحل.»
من و ادی و آلاسکایی قایق را راه انداختیم و راه افتادیم سمت ساحل رودخانه.
یک کتاب نجاتم داد!
ازش پرسیدم «ماجرای چیه؟»

- ما راقییم. رئیس من می‌خواهد رئیس شما بکشه کنار.

- نکنه این حرفت یعنی می‌خوای این جا آدم‌کشی راه بندازی؟

- دقیقاً.

خودش است. بیشتر آدم‌ها طی چند دهه و بطئی به دست شغل‌شان به قتل
می‌رسند و طبیعی است من باید شغلی پیدا کنم که شاید یک هفت‌های کارم را بسازد.

زندگی با بچه

مشکلات بزرگ در خانه. استرید به شکل سیری‌ناپذیری می‌خوابد - خستگی‌اش خستگی‌ناپذیر است و شاید به خاطر این‌که با بچه جوری رفتار می‌کند انگار دندان مصنوعی یک آدم دیگر است. عشقش به من هم شل‌وول شده. الان فقط

کلاه، نوار ادراش بین شکاف‌های سنجفروش راه افتاده بود. دو پلیس با گام‌های موزون در بولوار آرام راه می‌رفتند، چون رژه رفتن ممکن است تأثیر بدی روی مردم داشته باشد.

رقط کنار سن نشستم.

روی نیمکت کنار دستم زنی پاهاش را دراز کرده بود و آفتاب می‌گرفت، آفتاب نادر پاریس. پاهای قشنگ — بلند و پُرگ و پی. وقتی داشتم پاهاش را نگاه می‌کردم او هم نگاهم می‌کرد. همزمان شانه بالا انداختم و لبخند زدم و قبل از این‌که مغزمن شناسایی اش کند دهانم کرد.

داد زدم کارولین!

— مارتی!

همزمان از جا پریدیم و با شگفتی و خوشحالی بهم خیره شدیم.

داد زدم «من او مدهم اینجا که تورو پیدا کنم!»

— بابا مرد!

— می‌دونم! قیرشو دیدم!

— وحشتاک بودا!

— تمام عزیزان من هم مردن!

— می‌دونم!

— همه! مامان! بابا! تری! هری!

— شنیدم! وقتی بابا مرد به خونه زنگ زدم و عموم توی سیدنی خبرها رو به من داد!

— وحشتاک بودا!

— من ازدواج کردهم! وحشتاکها!

— نه!

— آره!

— خب من هم پدر شدهم!

— نه!

— باور کن!

— بیا با هم فرار کنیم مارتی!

— نمی‌تونم!

— چرا می‌تونی!

— من باید وظایف پدریم رو انجام بدم!

— راستش من هم نمی‌تونم شوهرم رو ترک کنم!

— چرا؟!

— هنوز دوستش دارم!

— پس جفت‌مون گیر کرده‌یم!

— بدرجور گیر کرده‌یم!

— خوش‌تیپ شده‌ی!

— خوش‌شگل شده‌ی!

جفت‌مان نفس گرفتیم و خنده‌یدیم. به عمرم این‌قدر هیجان‌زده نشده بودم. صورتم را در دستانش گرفت.

پرسیدم «می‌خوای چه کار کنی؟»

— بیا بریم یه هتل.

— مطمئنی؟

— بیخشید که ترکت کردم.

— تو عاشق برادرم بودی.

— بچه بودم.

— و خوشگل.

— بیا بریم اتفاق بگیریم.

یک هتل کوچک بالای یک رستوران، تا شب. وقتی پرده را کنار زدیم دیدیم توفان شده و فهمیدم این اتفاق در ذهن مان مثل رویایی نصفه‌نیمه و مهآلود باقی خواهد ماند و بعد دوباره به زندگی هامان بازخواهیم گشت و همین فکر باعث شد قلبم به شکل دردناکی در ظلمات منقبض شود.

گفت «پس تو پدر یه بچه‌ی فرانسوی شده‌ی.»

عجیب بود که تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم، با این‌که عاشق فرانسوی‌ها هستم و نظرًا به کشور خودم بی‌تفاوت، به نظر می‌رسد ریشه‌ی هر آدم به شکل غریبی

شب

الان شب است و دارم استرید را که خواب است تماشا می‌کنم و به ون گوگ فکر می‌کنم. وقتی در جوانی از کارش اخراج شد نوشت که وقتی یک سیب رسیده باشد یک نسیم هم می‌تواند آن را از درخت بیندازد.

عشق هم یک چنین چیزی است. عشق درونم وجود داشت و اتفاقی بر سر او ریخت. این را می‌گویم چون لعنتی فهیمه دوستش دارم. دوستش دارم ولی ازش خوشم نمی‌آید، عاشق دختری هستم که ازش خوشم نمی‌آید. این هم از عشق! این نشان می‌دهد عشق ربطی به طرف مقابل ندارد و آن چیزی که درونت است اهمیت دارد— برای همین است که مردها ماشین، کوه، گربه یا عضلات شکم‌شان را دوست دارند، برای همین است که ما عاشق حرامزاده‌ها و پتیاره‌های بی احساس می‌شویم. عاشق استرید هستم ولی حتاً به اندازه‌ی ذره‌ای از عشقم دوستش ندارم. شاید ترفند کارولین در رد کردن من، همان تاثیری را بر عشق من نسبت به استرید داشته باشد که سرد شدن کاتات برشکیل ماده. و کی می‌توانست حدس بزند قلب نه فقط به اندازه‌ی یک نفر، به اندازه‌ی دو نفر جا دارد؟ شاید هم سه نفر؟ شاید بتوانم پسرم را هم دوست داشته باشم.

پایان!

این پایان است!

همه‌چیز به شکلی غیرقابل برگشت تغییر کرد. آخرین تغییر بزرگ— زندگی دیگر به شکل قبل برخواهد گشت.
خیلی عادی شروع شد. در کتابفروشی شکسپیر و دوستان بودم و داشتم کتابی «مستدوم ورق می‌زدم که یک نفر گفت سلام سلین!»
صدایی آشنا، زشتی بی آشنا. هاسکی آلاسکایی بدو آمد طرفم و چند ساعتی متری پورتم ایستاد.

— دنبالت می‌گشتم. امشب نرو اسکله.

— چرا؟

— سهررو هنوز تموم نکرده‌ی؟

در خاک وطنش است. ناگهان استرالیایی نبودن بچمام باعث ناراحتی ام شد. استرالیا بهترین کشوری است که می‌شود ازش فرار کرد. فرار کردن از فرانسه وقتی تانک‌های آلمان سمتش سرازیرند معنا دارد ولی چرا آدم باید در زمان صلح فرار کند؟

نمی‌توانستم این فرصت را هدر بدهم و تحمل نفرت دوباره از خودم را نداشتم، بنابراین گفتم من خودم را عمده‌ای در مسیر عشق قرار ندادم ولی پیش آمد و برای همین حاضرم استرید و بچه را ترک کنم تا بتوانیم باهم باشیم. مدتی طولانی سکوت کرد، صورتش به سختی در تاریکی دیده می‌شد. بعد بهترمی گفت تو نمی‌توانی پسر و مادر بچهات را ترک کنی چون توان تحمل احساس گناهش را نداری و ضمناً من شوهرم را دوست دارم (از بین این همه آدم یک روس به اسم ایوان). گفت این آدم‌ها موانع غیرقابل عبوری هستند و بعد اضافه کرد تو را هم دوست دارم، ولی دوست دارم او بی‌قیل و شرط نبود. بند داشت و مفرّ، عشقش الزام‌آور نبود. لبخند زدم، انگار دهانم مجبور بود طبق عادت چنین کاری بکنم.

احساس کردم تغییر خلق شدیدی در راه است.

می‌خواستند برای دیدن خانواده‌ی شوهرش شاید شش ماه یا بیشتر بروند روسیه. وقتی خدا حافظی کردیم قرار گذاشتیم دقیقاً یک سال دیگر، نه روی برج ایفل، کنارش همدیگر را ملاقات کنیم و بینیم چیزی تغییر کرده یا نه. دوباره گفت دوست دارم و سعی کردم حرفش را باور کنم و بعد از این که خدا حافظی کردیم بی‌هدف راه افتادم و این حس را داشتم که قلبم یک لحظه کاملاً باز شده و قبل از این که فرصت پیدا کنم بینیم داخلش چیست دوباره بسته شده. چند ساعت راه رفتم و از ته دل دوست داشتم سرم را روی شانه‌ی کسی بگذارم و گریه کنم ولی وقتی به سن رسیدم دیدن ادی، تنها دوستم، باعث شد رازم را نگه دارم.

— کجا بودی؟ دیر کردی.

— قایق که هنوز نیومده؟ اومده؟

با حواس پرتی گفت نه و به سن خاموش خیره شد.

فکر می‌کنم یک روز تاریخ قضاوت بدی درباره‌ی من خواهد کرد، دقیق بخواهم بگویم بدتر.

- به دروغ گفتم نه هنوز.
- امشب اوضاع خرابه. بیشتر از این نمی‌تونم بگم.
- بگو.
- می‌خوایم امشب قایق‌تون رو منفجر کنیم.
- چرا؟
- شما رقیب مایین.
- من که نیستم. من حتا نمی‌دونم توی اون صندوق‌ها چی هست.
- برای همین نباید بیای.

تمام عصر همه‌جا را دنبال ادی زیرورو کرد و یادداشت نوشتم و همه‌جا گذاشت،
خانه‌اش، رستوران مورد علاقه‌اش، سلمانی‌اش. همه‌ی یادداشت‌ها یک‌شکل:

امشب نرو سر کار. امشب می‌خواهدن قایق را به یک تریلیون قطعه منفجر کنند.
حتا یک یادداشت روی میز آشپزخانه‌ی خانه‌ی خودم گذاشت و برای استرید نوشتم
اگر ادی را دید خبرش کند. استرید خانه نبود. برای چه از احتمال مرگ ادی این‌قدر
وحشت کرده بودم؟ دوستی‌ها باری هستند غیرقابل پیش‌بینی.
ساعت چهار رفتم سینما، بعد یکبار دیگر از جلو خانه‌ی ادی رد شدم ولی باز هم
نبود وقتی برگشتم خانه و در را باز کردم دیدمش که در آشپزخانه‌ی من نشسته و یک
آبجو دستش است، انگار نه انگار. داشت با خستگی آه می‌کشید. متوجه وقهه‌ای در
خوش‌بینی خستگی ناپذیرش شدم.
گفت استرید همین الان رفت.

- امروز همه‌جا رو دنبالت گشتم. این چه شغلی بود برای من پیدا کردی؟!
- دوباره کمردد گرفته‌ی؟ او مده بودم دنبالت باهم برمی.

- چی می‌گی؟ استرید چیزی بهت نگفت؟
- نه، گفت می‌ره لب سن.

چند لحظه فکر کردم که ناگهان فهمیدم قضیه از چه قرار است. ساعتم را نگاه
کردم. ۷:۴۰.

بچه را گذاشتم پیش ادی و از خانه آمدم بیرون و در پیاده‌رو خیس پوشیده از عرق
پنهانسته دویدم. تلوتلو خوران خودم را به سن مقتنر رساندم. چه فکری در سر دارد؟
لرزان می‌دویدم، پایم به سان ضربان قلب بر پیاده‌رو فرود می‌آمد. می‌خواهد چه کار
کند؟ دویدم و ناگهان دیگر تنها نبودم: شرم مردی که ناگهان درک می‌کند حق ناشناسی
کرده همراه‌هم شد و بنابراین سه‌تایی دویدم - من و شرم و ناسپاسی همراه هم مثل سه
سایه‌ی سه مرد که جلوتر از ما می‌دویند. می‌دانم چه فکری در سر دارد. نقسم بریده
بود. ریه‌هایم نیمه‌پر هستند یا نیمه‌خالی؟ نمی‌دانم با اشتها یم چه کنم. استرید
حریصانه دوستم داشت و من در جواب عشقش فقط از سر بری می‌لی مزمزه می‌کردم.
فکر می‌کردم تا سرحد امکان حقیرم، هستم ولی اشتباه می‌کردم چون باز هم پیش
چشمان خودم آب رفت. می‌دانم می‌خواهد چه کار کند!

ناگهان بالا‌سرم دیدمش. چیزی کوچک در لباس سیاه در استخر نور لامپ‌های خیابان
غوطه می‌خورد و زیگزاگ می‌رفت، پیکری همانند یید که از نظرم پیدا و پنهان می‌شد.
البته که دیوانه است، می‌دانم می‌خواهد خودش را به روش ویرهای که همیشه
دنباش بود بکشد. دارد برای رسیدن به مقصودش می‌دود - طبیعی است. هیچ‌کس برای
مرگ سرخوشانه قدم نمی‌زند. آدم مرگ را معطل نمی‌کند، وقتی را تلف نمی‌کند.

گمش کردم و بعد دویاره دیدمش که در امتداد سن می‌دوید. نور چراغ‌های خیابان
بر سطح رود منعکس می‌شد. قایق ما پت پت کنان نزدیک می‌شد. آلاسکایی را دیدم
که پشت دیواری پنهان شده بود. با یک دستش نارنجکی را گرفته بود و با دست
دیگر کش به من اشاره می‌کرد دور شوم. قایق پهلو گرفت و بچه‌های مان آن را به اسکله
بسند. سه مرد عرب دوان دوان آمدند، تفنگ و نارنجک به دست. استرید پرید توی
قایق. سرش داد زندن ولی گوش نکرد، قاتل‌ها نمی‌دانستند باید چه کنند. نمی‌خواستند
یک آدم عادی را بکشند، کسی باشش پول نمی‌داد.

در قایق بود و حاضر نبود تکان بخورد.

یکی از مردها مرا دید. شلیک کرد و من پشت دیواری سنگی پنهان شدم.

صدای آژیر.

باهم با فریادهایی از ته حلق مشاوره کردند. دیگر زمانی نمانده بود. یا حالا یا
هیچ وقت. به استرید نگاه کردم، صورتش کوچک و بی‌رنگ و آماده‌ی مرگ. جوری

اخم کرده بود انگار فکر می کرد انفجار قایق چیزی در حد و اندازه‌ی ترکیدن یک بادکنک است.

جیغ زدم، استرید! بیا از اون تو بیرون!

نگاهم کرد و لبخندی زد که به شیوایی به من گفت زندگی شوربختانه‌اش روبه اتمام است. یک بدرود در آن لبخند بود، خداحافظی نبود.

یک ثانیه بعد قایق با یک سری انفجارهای کوچک به هوا رفت. درست مثل جعبه‌ی پیشنهادات تری. استرید در میانش، تکه‌هایش همه‌سو. روی ساحل. داخل سن. اگر شن هم بود نمی‌توانست این قدر پراکنده شود.

مردم هاج و حاج نگاه می‌کردند، از تماشای تراژدی من و حشتاک هیجان‌زده بودند.

*

رفتم خانه و میلیون‌ها تکه‌ی استرید را به حال خود گذاشت. هیچ‌کس نگاهم نکرد. نگاهنکردنی بودم. ولی از هر صورتی تقاضای بخشش داشتم. هر چهره پیوندی بود در زنجیره‌ی چهره‌ها که در یک چهره می‌گست. افسوس‌ها سر برآوردن و از من پرسیدند می‌خواهم مالکشان باشم یا نه. بیشترشان را رد کردم ولی چندتایی را پذیرفتم تا این رابطه را دست خالی ترک نکنم. هرگز تصویرش را هم نمی‌کردم که پایان رابطه‌ی عاشقانه‌ی ما انفجار و تکه‌تکه شدن استرید باشد. مجازاً منظورم است شاید.

هیچ وقت تصویر نمی‌کردم واقعاً بتركد.

مرگ پر از غافلگیری است.

زیر تاق ایستادم و فکر کردم بچه! حالا من تنها پرستار بودم، من نفرین شده و نپاک با روحی شیوه عضو قطع شده‌ی بدن یک سرباز وسط میدان جنگ. برای اولین بار فکر کردم شاید برگردم استرالیا. ناگهان و بدون دلیل دلم برای هموطنان آفتاب سوخته‌ام تنگ شد.

در آپارتمان همه‌جا بوی استرید. به ادی گفتم برود خانه و بعد رفتم سراغ بچه که خواب بود، نمی‌دانست سر و دست‌ها و صورت مادرش هر کدام یک جا افتاده‌اند. تنها من و این بچه که شکلک درمی‌آورد.

بیدار شد و یا به خاطر گرسنگی یا بابت خشم اگریستان‌سالیستی جیغ کشید. باید چه کار کنم؟ فکر نکنم در یخچال سینه داشته باشم. یک جعبه شیر باز کردم و برایش یک فنجان ریختم و سرازیر کردم تا دهانش بیوه شدم. یک نامه به آینه‌ی دستشویی چسبیده بود:

می‌دانم پدر بودن تا چه حد برایت دلهره‌آور است. فقط باید دوستش داشته باشی. سعی نکن از آسیب دور نگهش داری. دوستش داشته باش، این تها کاری است که باید بکنی.

خیلی ساده‌انگارانه فکر کردم یادداشت را تا کنم. حالا می‌دیدم که تمام مدت بی‌این‌که حتا خودش بداند نقشه‌اش همین بوده. این بچه را به دنیا بیاورد و خودش را خلاص کند.

استرید مرده. هرگز نشناختم. حتا نمی‌دانم خبر داشت که عاشقش بودم یا نه. رفتم طبقه‌ی بالا و چند تکه لباس انداختم تا ساک و برگشتم اتاق و بچه را نگاه کردم. این وظیفه‌ی جدیدم است. نگاه کردن به این بچه. بچه‌ی من. بچه‌ی بیچاره. جسپر. جسپر بیچاره.

بیخشید بیخشید بیخشید که چه فردای وحشتاکی باهم خواهیم داشت، چه اقبال غیرمنصفانه‌ای باعث شد روح توبه بدن پسر من حلول کند، پسرم پدرت ازکار افتاده‌ی تهای عشق است. به تو یاد خواهم داد چه طور با چشم بسته معنای تمام چهره‌های سردرگم را درک کنی و این که هر گاه کسی گفت «نسل تو» چه طور چهره درهم کنی. به تو یاد می‌دهم از دشمنات شیطان نسازی و وقتی گله‌ی آدم‌ها به قصد بلعیدن آمدند خودت را بدزمزه‌ترین خوردنی روی زمین نشان بدھی. به تو یاد می‌دهم با دهان بسته فریاد بزنی و شادی بدزدی و تهاشادی حقیقی آواز خواندن برای خود با صدای گرفته است و دخترها، به تو خواهم آموخت هرگز نایاب در یک رستوران خالی غذا بخوری و نایاب وقتی احتمال باران هست پنجره‌های قلبت را باز کنی و وقتی عضوی لازم قطع می‌شود بر جایش نشانه‌ی قطع شدن باقی می‌ماند. به تو یاد خواهم داد چه طور بفهمی چیزی از کف رفته.

ما خواهیم رفت.
برمی‌گردیم خانه، به استرالیا.

و به تو یاد خواهم داد اگر یک وقتی چیزی غافلگیرت کرد این قدر زنده می‌مانی که
دوباره بررسی کنی. هرگز نمی‌توانی از چنین چیزی کاملاً مطمئن باشی.

*

همین بود. آخرین نوشته.

دفترچه را بستم، داشتم بالا می‌آوردم. داستان تولد مثلكه‌های سنگ در مغز
پخش شده بود. هر تکه یک تصویر از داستان را منعکس می‌کرد. پس من مولود
نهایی و جنون و انتشار بودم. اصلاً غافلگیر نشدم.

*

سال بعد، صبح روز تولد مادرم، داشتم لباس می‌پوشیدم که پدرم آمد اتفاق.
«پسرجان امروز دویاره هفدهم میه.»

«خب؟»

«داری می‌ری ناهار بگیری؟»

«برنامه‌های دیگه‌ای دارم.»

«امروز تولد مادرت.»

«می‌دونم.»

«نمی‌آی برم سر قبرش؟»

«اون قبر نیست. یه سوراخه. من برای یه سوراخ خالی عزاداری نمی‌کنم.»

متوجه شد یک هدیه دستش است. گفت «یه چیزی براش گرفتم.»

«کار خوبی کرده‌ی.»

«نمی‌خوای بازش کنی؟»

گفتم «دیرم شده.» و او را با هدیه‌ی غمگین و بی‌هدفش تنها گذاشت.
به جایش رفتم بندر و کشته‌ها را نگاه کردم. در این یک سالی که گذشت به رغم
میلم، به تمام چیزهایی که در دفترچه‌ی پدرم نوشته شده بود فکر کردم. هیچ نوشته‌ای
این جوری در مغز حک نشده. حقه‌های زیرکانه‌ای که ذهنم در هنر فراموشی بلد است
اینجا کارکرد ندارند. تک‌تک کلمات و حشتاتک در خاطرم مانده.

تمام روز ایستادم و کشته‌ها را تماشا کردم. یا سرم را پایین آوردم و به صخره‌ها و
به پوشش براق و چربی که روی آب شناور بود نگاه کردم. مدت‌ها همان جا ماندم.
آن قدر ماندم که ماه بالا آمد و پرده‌ی ستارگان بر آسمان کشیده شد و نور پل هاربر از
میان تاریکی پیدا شد. تمام کشته‌ها آرام بر سطح آب بالا و پایین می‌رفتند.
روحم جاه طلب است و مزدور میلش برای شناخت خود. دفترچه‌ی پدرم این
هدف را ناکام گذاشت و داستان مادرم همه‌چیز را نسبت به زمانی که هیچ چیز از او
نمی‌دانستم مرموخت و پیچیده‌تر کرد. فهمیده بودم مادرم احتمالاً دیوانه بوده و از
کشوری نامشخص. به جز این تحقیقات فقط به سوالات بیشتر منجر می‌شد. اگر
بخواهم درباره‌ی پدرم حرف بزنم، اصلاً تعجب نکرم از این که بی‌اندازه ناخواسته
بوده‌ام. تنها چیز قاطعی که درباره‌ی مادرم فهمیدم این بود که به دنیا آوردن من آخرین
قلم فهرست بایدهای زندگی اش بوده و وقتی انجامش داده و خیالش راحت شده به
خودش اجازه داده بمیرد. من به دنیا آمده بودم تا موانع سر راه مرگش را کنار بزنم.
سردم شد. کمی لرزیدم.

ریتم کاتنات با سر تکان دادن کشته‌ها هماهنگ بود.

*

چند سال بعد برگشتم به گورستان. قبر مادرم سر جایش نبود. بین مارتا بلکمن و
جاشوا ولف کوچولو یک آدم جدید دفن شده بود. اسمش فرانسیس پرلمن بود. موقع
مرگ چهل و هفت سالش بوده. پشت سرش دو پسر، یک دختر و یک شوهر باقی
گذاشته بود.

بعد از پیدا کردن دفترچه بارها و بارها خوانده بودمش.

آزارنده‌ترین عنصر آن دفترچه‌ی کوچک نفرت‌انگیز، تأکید پدرم بر این قضیه بود
که شاید من تاسخ زودهنگام او باشم، این که من پدرم بودم: یعنی چه؟ یعنی این که
پدرم جانی در اعمق وجودش از این وحشت دارد که خودمختاری من برابر است با
مرگ خودش؟

وقتی قبر فرانسیس پرلمن را نگاه می‌کردم این فکر در سرم بود.
روی قبر گل تازه بود. این دیگر عشقی از شکل افتاده یا تابوتی خالی نبود. به پدرم
فکر کردم، این که یکی از ما میزبان بود و دیگری انگل و نمی‌توانستم بفهمم کدام‌یک

میزبان‌ایم و کدامیک انگل. به نظرم می‌آمد محل است جفت‌مان زنده بمانیم. به نظرم روزی بالاخره یک کدام‌مان باید می‌رفتیم، ردخول نداشت. به نظرم قرار بود برای اثبات برتری روح‌مان باهم بجنگیم. به نظرم می‌رسید حاضر بودم پدرم را بکشم تا خودم زنده بمانم.

افکار مورمورکننده‌ای بود، ولی در قبرستان بودم خب.

سنه

تمرکز بیشتر گزارش‌هایی که درست بعد از مرگ پدرم در روزنامه‌ها و شبکه‌های تلویزیونی منتشر شدند بر اوایل تا اواسط دهه‌ی نو بود، دورانی که بدترین تظاهرات جنوش را شامل می‌شد. نتها در این دوره سروکله‌ی انوک فرانگ – زنی که در فروپاشی روانی پدرم نقش بزرگی داشت – پیدا شد، بلکه این دوره‌ی پرحداده شامل کلوب‌های شبانه، بیمارستان‌های روانی، جراحی پلاستیک، دستگیری‌ها و پنهان کردن خانه‌مان توسط پدرم هم می‌شد.

تمام این اتفاقات این‌گونه افتاد:

یک روز پدرم بی‌خبر ضربه‌ای مهلك به فلاکت پرصلاح و صفاتی مان زد: شغلی پیدا کرد. به خاطر من این کار را کرد و دانم هم سرم منت می‌گذاشت. «اگه فقط خودم بودم سازمان تأمین اجتماعی رو تا جایی که می‌تونستم می‌دوشیدم ولی پولی که می‌دان برای دو نفر کافی نیست. تو منو مجبور کردی وارد نیروی کار بشم جسپر. هیچ وقت نمی‌بخشم!»

باز هم این ادی بود که برایش کار پیدا کرد. یک سال بعد از بازگشت پدرم از پاریس ادی آمد دم خانه‌ی ما. پدرم جا خورد، چون تمام زندگی اش نتوانسته بود دوستی پایداری برقرار کند، خصوصاً رفاقتی که چندین قاره امتداد پیدا کند. ادی درست بعد از ما پاریس را ترک کرده و بعد رفته بود تایلند و حالا برگشته بود سیدنی. حالا دوباره بعد از یازده سال برای پدرم کار پیدا کرده بود. خبر نداشتمن شوخی جدید این دو آدم تیره‌وتار باز هم مثل قبل خط‌نناک است یا نه. راستش خیلی هم برایم

گفت «بهت حق انتخاب می‌دم. یا می‌تونی غافلگیری رو داشته باشی یا این که می‌تونم بهت بگم دارم برای چی پول پس انداز می‌کنم. خودت بگو.» سخت بود. آخر سر تصمیم گرفتم منتظر بمانم.

وقتی منتظر بودم ادی از دهانش در رفت که بابا در کینگ‌کراس یک کلوب شبانه به اسم فلشتاب را مدیریت می‌کند. کلوب شبانه؟ بابای من؟ چه طور چنین چیزی ممکن است؟ بعد مدیر؟ بابای من؟ چه طور ادی توانسته بود آشناهای مرموژش را مقاعد کند پدرم را برای چنین کاری استخدام کنند؟ مستولیت؟ بابای من؟ باید خودم می‌دیدم. یک شب راه را کج کرد سمت کراس، دو طرف خیابان رسمتاً توالّت عمومی بود. از کنار توریست‌های مست انگلیسی و چند معتاد چشم‌شهلا و یک نژادپرست کله‌ترایشیده که به نظر از تقابش خسته بود گذشت. وقتی وارد بار شدم یک بدکاره‌ی زشت میان سال داشت دادوهوار می‌کرد. نگهبان آن‌جا یقه‌ام را گرفت و می‌خواست پرتم کند بیرون که گفتم آمده‌ام پدرم را ببینم. راهم داد.

اولین بار بود به همچین جایی می‌آمدم، برای دیدار با یکی از اعضای خانواده‌ام. با چیزی که در ذهن داشتم فرق می‌کرد. زن‌ها زیر نورهای موضوعی با بی‌میلی و نفرت خودشان را تکان می‌دادند. دیدن‌شان هیچ چیز هیجان‌انگیزی در خود نداشت. پدرم را دیدم که داشت پای تلفن داد می‌کشید. وقتی رفتم طرفش اخم کرد تا جلوم را بگیرد.

«این‌جا چه کار می‌کنی جسپر؟»
«دور و برم رو نگاه می‌کنم.»
«خوشت می‌آد؟»
«بهترشو دیده‌م.»
«مگه تو خواب.»
«نه، تو ویدیو.»

«خیلی خب، تو نمی‌تونی این‌جا بمومنی. سنت قانونی نیست.»
پرسیدم «تو واقعاً این‌جا چه کار می‌کنی؟»
بهم نشان داد. کارش ساده نبود. باید بار را با آن‌همه زن مثل یک بار عادی اداره می‌کرد. زن‌ها را هم او انتخاب می‌کرد، می‌آمدند و او باید انتخاب‌شان می‌کرد.

مهم نبود. دوازده سالم بود و برای اولین بار در زندگی‌ام پدرم خانه نبود. سنگینی حضورش ناگهان از روی زندگی‌ام برداشته شده بود و راحت می‌توانستم کورن‌فلکس را بخورم، بدون این که بارها و بارها بشنوم چرا انسان بدترین بلایی است که بر سر انسانیت آمده.

بابا تمام وقت کار می‌کرد ولی ساعات طولانی دوری‌اش نبود که باعث می‌شد احساس تنهایی کنم (همیشه خدا تنها بودم)، یک چیزی این وسط می‌لنگید. البته اصلاً غیرطبیعی نیست پدرها دانم کار کنند، چون یکن به خانه می‌آورند^۱ و این هم حقیقتی انکارنپذیر است که یکن در اداره‌ها و معادن زغال‌سنگ و خانه‌های در حال ساخت پنهان شده ولی در خانه‌ی ما محل نگهداری یکن یک راز بود. هر روز به این ماجرا فکر می‌کردم. یکن ما کدام گوری است؟ ذهنم مشغول شده بود چون دوستانم در خانه زندگی می‌کردند و ما در آپارتمان، یخچال آن‌ها همیشه پر از غذا بود و مال ما پر از فضا. پدرم هر روز صبح تا شب کار می‌کرد، حتا در تعطیلات، ولی عملاً به همان اندازه‌ی دوران بی‌کاری‌اش پول داشتیم. یک سنت اضافه ندیدم. یک روز ازش پرسیدم «پول‌ها کجا می‌رده؟»

گفت «کدوم پول؟»

گفت «پولی که از کارت درمی‌آری.»

گفت «پس اندازش می‌کنم.»

گفت «برای چی؟»

گفت «بعداً بهت می‌گم تا غافلگیر شم.»

گفت «من از غافلگیر شدن متنفرم.»

گفت «تو بچتر از اونی که از غافلگیری متنفر باشی.»

گفت «خیلی خب، از غافلگیر شدن خوشم می‌آد، ولی از دونستن هم خوشم می‌آد.»

گفت «خب، هم خدا و هم خرما که نمی‌شه.»

گفت «اگه بهم بگی و بعد من فراموشش کنم می‌شه.»

۱. کنایه از تأمین زندگی.

به جراح پلاستیک تا گوشش را درست کند. تمام این مدت برای چنین چیزی ایشاره کرده بودیم؟ عجب ضدحالی. پیوند پوست هیچ چیز هیجانآوری در خود ندارد. بابا یک شب در بیمارستان خواهد. با این‌که می‌دانستم از گل هیچ خوش نمی‌آید به‌هر حال مجبور بودم بخرم. همیشه به‌نظرم هدیه دادن گیاهان به کسی که درد می‌کشد کار بی‌منطقی می‌آمد (یک قرابه مورفین چه طور است؟) ولی چند گل آفتاب‌گردان بزرگ پیدا کردم. محل شان نگذاشت. به جهنم. مهم این بود که عمل موافقیت‌آمیز بود. گفت دکتر خیلی راضی بوده. یک نکته‌ی مهم: هیچ وقت حال مريض را از خودش نپرسید، وقت تلف کردن است. مهم این است که کشف کنید دکتر چه حسی دارد و دکتر پدرم داشت با دمش گردو می‌شکست.

پانسمان را باز کردند. راستش را بخواهید چنان توقعم بالا رفته بود که انتظار داشتم یک چیز خارق‌العاده ببینم: یک گوش عظیم مثل دربارکن‌های چندمنظوره، یا گوشی با قابلیت سفر در زمان که می‌تواند مکالمه‌های گذشتگان را بشنود، یا گوشی جهانی که می‌تواند حرف‌های تمام آدم‌های زنده را گوش کند، یا گوشی با یک چراغ کوچک قرمز که موقع ضبط روشن می‌شود. خلاصه گوشی که رودست نداشته باشد. ولی اصلاً چنین چیزی نبود. یک گوش معمولی بود.

بابا گفت «توش حرف بن». تخت را دور زدم و روی نورسیله خم شدم.

«سلام. یک دوسه. یک دوسه. امتحان می‌کنم. امتحان می‌کنم.»
گفت «خوبه. کار می‌کنه.»

وقتی از بیمارستان مرخص شد تمام مدت می‌خواست نگاهی به خودش بیندازد. دنیا هم اسباب را برایش فراهم کرده بود. پدرم توانایی حرکت در خط مستقیم را از دست داد. حالا رفتن از نقطه‌ی الف به نقطه‌ی ب مستلزم حرکت از کثار آینه‌بغفل ماشین‌های در حال حرکت، ویترین مغازه‌ها و کتری‌های استیل بود. وقتی وسوسات ظاهرت را داری تمام سطوح منعکس کننده‌ی جهان توجهت را جلب می‌کنند.

یک شب آمد و نفس نفس زنان دم در اتاق خواب من ایستاد.
«حوصله داری یک‌کم با این دورین من بازی بازی کنی؟»
«داری پورن درست می‌کنی؟»
«واسه چی باید همچین کاری کنم؟»

چقدر هم که در مورد رقص اطلاعات داشت! همین طور درباره‌ی زن‌ها! چه طور می‌توانست شب و روز این موجودات منعطف را تحمل کند؟ نیروی حیات مثل یک سیبازمینی داغ است، درست است که افکار ناپاک ممکن است باعث شوند بعد از مرگ تا ابد در آتش جهنم بسوی، ولی چیزی که آدم را در همین دنیا سرخ و برشته می‌کند تعیت نکردن از نیروهای حیاتی است.
البته من همه چیز را نمی‌دانم، شاید به فانتزی‌های آن‌جانانی اش پروریال می‌داد. شاید با تمام کارکنان آن‌جا سرویس داشت. نمی‌توانم تصویرش کنم، ولی آخر کدام پسری می‌تواند؟

پس با کار در این لانه‌ی گناه خروج خانواده‌اش — من — را درمی‌آورد و پس انداز می‌کرد. ولی برای چه؟ برای این‌که کنجکاوی‌ام را بتاراند دستبردی به حساب بانکی اش زد و برایم یک هدیه‌ی کوچک خرید: چهارتا ماهی خیکی در یک آکواریوم کثیف. عین ماهی قرمز بودند، فقط سیاه. فقط سه روز زنده ماندند. ظاهراً به خاطر بیش از حد غذا خوردن تلف شدند. مثل این‌که زیادی بهشان غذا دادم. ظاهراً ماهی‌ها شکموهای وحشتتاکی هستند و هیچ کنترلی بر خودشان ندارند و از پولک‌های قهوه‌ای‌رنگ بی‌ضرری که روی جعبه‌شان خیلی خلاقانه نوشته «غذای ماهی» آن‌قدر می‌خورند که بتركند.

بابا در سوگواری‌ام برای ماهی‌ها شرکت نکرد. سرش گرم کلوش بود. به عنوان مردی که بخش اعظم زندگی کاری‌اش را صرف کار نکردن کرده بود واقعاً داشت از جان‌ودل مایه می‌گذشت. کاشف به عمل آمد باید یک سال صبر کنم تا بالاخره بفهم برای چه پس انداز می‌کند. بعضی وقت‌ها کنجکاوی دیوانه‌ام می‌کرد ولی من از آن دست آدم‌هایی هستم که اگر چیزی ارزش انتظار داشته باشد می‌توانم بی‌اندازه صبوری پیشه کنم.

ولی کاری که کرد ارزش انتظار نداشت. واقعاً نداشت.

*

سیزده سالم بود وقتی که یک روز پدرم با عکسی بزرگ و براق از یک گوش آمد خانه. گفت این چیزی است که برایش پس انداز کرده. یک گوش. یک گوش جدید برای جایگزینی گوشی که با آن آتش خانمان سوز از بین رفته بود. می‌خواست پول را بدهد

حالا فکر می‌کنم تلاشش شجاعانه بود، عملی مبتکرانه برای به چالش کشیدن خودش و صدای درونش که مصمم بودند او را طبقه‌بندی کنند. بابا در ماشین اسپورتش مردی بود که داشت خودش را از بیرون به درون از اساس تغییر می‌داد. بازتوالدی که از همان ابتدا محکوم به سقط بود.

«نمی‌آی؟»

«کجا؟»

«بیا برم به چرخی بزنیم.»

سوار شدم. من جوانم، سنگ که نیستم. معلوم است که ماشین دوست دارم. عاشقشم. ولی یک جای کار ایراد داشت.

پرسیدم «چرا این رو خردی؟»

تکرار کرد «چرا؟» و تیک آف کرد. فکر کردم داشت سعی می‌کرد خودش را در غبار پشت سر بگذارد و یک جورهایی صدای جدا شدن و پاره شدن مفاصل و رگ و پی سلامت عقلش به گوش خورد. شغلش، ساعات کاری منظمش، کتوشلوار و ماشین چدیدش؛ داشت بین نفوش کشمکشی غیرقابل تحمل راه می‌انداخت. فکر کردم این وسط یکی وا می‌دهد و اتفاق جالبی نخواهد افتاد.

II

بعد و داد. اتفاق جالبی نبود.

در یک رستوران چینی شلوغ بودیم و پدرم داشت من غُرش سفارش می‌داد. گارسون پرسید «چیز دیگه؟»

« فقط یکم برنج آب پز و صورت حساب.»

پدرم همیشه دوست داشت پول غذا را اول بدهد تا به محض این که لقمه‌ی آخرش را خورد بگذارد و برود. یک چیزی در رستوران نشستن و غذا نخوردن بود که نمی‌توانست تحمل کند. دلهره مثل صرع به جانش می‌افتد. متأسفانه رستوران‌هایی وجود دارند که به هیچ قیمتی حاضر نیستند پول غذا را پیش بگیرند. در این حالت پدرم بعد از تمام کردن غذا بلند می‌شد و کنار میز می‌ایستاد تا بگوید هیچ کاری با میز ندارد. بعد جوری می‌گفت صورت حساب را بیاورند انگار داشت تقاضای عفو

«این بین خودته و زندگی نامه نویست.»

«می‌خوام چندتا عکس از گوشم بگیرم، برای آلبوم.»

«آلبومن گوش؟»

گفت «ولش کن.» و با عجله برگشت پذیرایی.

«صبر کن.»

دل برایش سوت. ظاهرًا دیگر نمی‌توانست خودش را بشناسد. ظاهرش شاید تروتیزی‌تر شده بود ولی درونش یک شماره آب رفته بود. در کلِ ماجرا چیز شومی می‌دیدم، انگار با اضافه کردن یک گوش، بخشی بینایین از وجودش را خرد کرده بود.

*

حتا بعد از جراحی پلاستیک هر روز کار می‌کرد. باز هم از پول خبری نبود. باز هم هیچ تغییری در زندگی مان به وجود نیامد.

گفتم «خیلی خب. دوباره داری با پولت چه کار می‌کنی؟»

گفت «دوباره دارم پس انداز می‌کنم.»

گفتم «برای چی؟»

گفت «غافلگیریه.»

گفتم «غافلگیری آخرت که خیلی آشغال بود.»

گفت «از این یکی خوشت می‌آد.»

گفتم «امیدوارم ارزشش رو داشته باشه.»

نداشت. یک ماشین بود. یک ماشین اسپورت قرمز صاف و صوف. وقتی رفتم داخلش را نگاه کنم، جوری نوازشش می‌کرد انگار سگی است که همین الان شیرین کاری تازه‌ای کرده. راستش اگر پولش را به عنوان کمک مالی بخشدید بود به یک حزب سیاسی کمتر تعجب می‌کردم. بایان من؟ ماشین اسپورت؟ دیوانگی محض! کارش فقط سبک و سخيف نبود، با نهایت ظرافت و دقت سبک و سخيف بود. می‌خواست حواسم را پرت کند؟ می‌خواست فروپاشی اش را اعلام کند؟ نشانه‌ی تسليم بود یا فتح؟ می‌خواست کدام بخش از وجودش را ترمیم کند؟ یک چیز روشن بود: داشت تابوهای خودش را می‌شکست. صحنه‌ی خنده‌داری بود؛ صحنه‌ی سوار شدنش به یک ام جی ۱۹۷۹ کروک. وقتی کمربندهش را بست به اندازه‌ی اولین فضانورد دل نگران بود.

بغسلش ولی فکر کنم یک تکه از پوست سر مرد را در مشتش فشار می‌داد. بعد صدای خراشیده شدن فلز به گوشم خورد. پشت زن و مرد یک نفر با کاپشن قرمز روی ماشین پدرم دولال شده بود. کاپشن قرمز آرام در امتداد ماشین حرکت می‌کرد. نمی‌شد فهمید دارد چه کار می‌کند ولی به نظرم داشت با کلید روی ماشین خط می‌انداخت.

داد زدم «هی! بین!» و انگشتمن را سمت ماشین گرفتم ولی بدن لاغر و دراز پدرم قبل از اشاره‌ی من از جا بلند شده بود و می‌دوید سمت در. از روی صندلی پریم و دنبالش کردم. این اولین تعقیب من در خیابان‌های سیدنی بود. طی سال‌های بعد بارها این اتفاق افتاد و همیشه هم تعقیب‌کننده من نبودم ولی این اولینش بود و برای همین در خاطرم مانده.

علوم است که مثل آدم نمی‌دویدیم، بیشتر تلوتلخوران با سرعت زیاد در خیابان اصلی حرکت می‌کردیم و به زوج‌های بی‌خبری که از رویه‌رو می‌آمدند می‌خوردیم و کمانه می‌کردیم. یادم می‌آید موقع دویدن سوت می‌زدم، یک سوت جاسوسی. مثل دو آدم آتش‌گرفته در شهر می‌دویدیم. مردم جوری نگاه‌مان می‌کردند انگار به عمرشان دویدن نمی‌دانند. شاید هم ندیده بودند. وقتی جلو سینما به مردان و زنان کاسبکاری که از هم قابل تشخیص نبودند نزدیک شدیم، حاضر نشدند از جای‌شان تکان بخورند، انگار نیاکان‌شان سند آن متر مربع از پیاده‌رو را به نامشان زده بودند. مجبور شدیم بزنیم‌شان کنار. بعضی‌هاشان داد زدند. شاید تا آن موقع کسی بهشان دست نزده بود.

مرد کاپشن قرمز مثل باد می‌دوید. پرید وسط خیابان و از بین ماشین‌های در حال حرکت ویراژ داد. فقط یک قدم از پیاده‌رو دور شده بودم که پدرم دستم را کشید و گفت «باهم».

بررسید از پدر و پسر در تعقیب مرد مرموز کاپشن قرمز. بررسید از گروه دونفره‌ی خطرناکی که دست در دست هم در حال تعقیب‌اند. پیچیدیم و رسیدیم به خیابانی خالی. حضور ما به خالی بودن آن عمق بخشید. هیچ‌کس نبود. حس کردم وارد بخشی دور و فراموش شده از شهر شده‌ایم. یک لحظه ایستادیم تا نفس بگیریم. قلبم مثل شانه‌ای که می‌خواهد دری چوبی را باز کند به قفسه‌ی سینه‌ام ضربه می‌زد. بابا گفت «بریم اون‌جا».

می‌کرد. گاهی بشقبابش را می‌برد آشپزخانه. گاهی پول را زیر دماغ گارسون تکان می‌داد. گاهی وقت‌ها خودش می‌رفت سراغ دخل و کشوش را می‌کشید و پول را می‌گذاشت و باقی‌اش را برم داشت. از این یکی خیلی بدشان می‌آمد.

امشب پدرم پشت میزی کنار پنجره نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، صورتش تجسد ملال بود. من هم حضور داشتم ولی او تهای غذا می‌خورد. به دلیلی قهرمانانه که الان یاد نیست اعتصاب غذا کرده بودم ولی فکر کنم همان دوره‌ای بود که هشتاد و هفت شب پشت سر هم بیرون غذا خوردیم. بابا قدیم‌ها عادت داشت آشپزی کند، ولی آن روزها دیگر گذشته بود.

هر دو خیابان را نگاه می‌کردیم چون کمتر از حرف زدن زحمت داشت. ماشین ما پشت یک وانت سفید پارک بود و کنارش زن و مردی دعوا می‌کردند. زن دم‌اسبی سیاه مرد را گرفته بود و می‌کشید و مرد هم می‌خندید. یک‌گار داشتیم نمایش تماشا می‌کردیم. نمایش رویه‌روی ما دعوا‌ی شان را ادامه دادند، انگار داشتیم نمایش تماشا می‌کردیم. نمایش خشنی بود. مرد با زهرخندی بر لب پیچ و تاب می‌خورد و سعی می‌کرد موهایش را از دست زن خلاص کند. معلوم بود درد می‌کشد ولی خنده از لبیش دور نمی‌شد. البته حالا که بزرگ‌تر شده‌ام دلیل خنده‌اش را متوجه شده‌ام؛ می‌دانم که حتا اگر زن کله‌اش را می‌کند و می‌انداخت توى جوى و رویش ادرار می‌کرد و آتشش می‌زد باز هم به خنده‌اش ادامه می‌داد. حتا با نیش ادرار در چشمان در حال مرگش دست از خنده نمی‌کشید، و می‌دانم چرا.

مرغ تُرش رسید.

بابا پرسید «مطمئنی نمی‌خوری؟» داشت متلك می‌انداخت.

بوی مرغ تُرش داغ سر و شکم را تبدیل کرد به دو دشمن دیرین. پدرم نگاهی به من انداخت پر از خودبینی و برتری و من هم در جواب نگاهی نثارش کردم پر از غرور و پیروزمندی.

بعد از پنج ثانیه‌ی فرسایشی هر دو سرمان را چرخاندیم سمت پنجره، انگار برای نفس گرفتن.

در خیابان دعوا در حال تنفس بود. دختر روی کاپوت یک کرایسلر نشسته بود و مرد هم کنارش سیگار می‌کشید. دستان دختر را نمی‌دیدم چون گرفته بودشان زیر

وسط خیابان یک بار بود. رفیم سمتش. روی پنجره‌اش هیچ‌چیز نوشته بود. ظاهراً بار اسم نداشت. پنجره‌هایش دودی بودند و نمی‌شد داخلش را دید. جایی بود که نور اندک خطرناک جلوه‌اش می‌داد. از همان بیرون پیدا بود. از آن جور جاهایی بود که آدم‌های شریر، هر کس را که ازشان ساعت می‌پرسید با چاقو ناکار می‌کردند، جایی که قاتلان زنجیره‌ای برای فراموش کردن بدینختی‌های شان می‌رفتند آن‌جا، جایی که بدکارهای و قاچاقچی‌ها باهم شماره تلفن رو بدل می‌کردند و جامعه‌ستیزها به دورانی می‌خندیدند که با داروستیزها اشتباه گرفته می‌شدند.

«می‌خوای بیرون منتظر بمونی؟»

«می‌رم تو.»

«فکر نکنم به جای خوبی ختم شه.»

«مهنم نیست.»

«پس ببریم.»

فقط بعد از چند قدم رسیدیم به رختکن، کاپشن قرمز به جالب‌السی آویزان بود و مثل یک نغمه نوسان داشت.

یک گروه موسیقی روی صحنه بود که صدای خواننده‌اش شبیه صدایی بود که از جویدن آلومینیوم فویل ایجاد می‌شود. بالای بطری‌ها چند ساز به دیوار آویزان بود، یک ویلون، یک آکاردئون و یک گیتار. شبیه امانت‌فروشی بود. دو بار من خسته هزارگاهی برای خودشان نکیلا می‌ریختند. بابا برای خودش آبجو و برای من لیموناد سفارش داد. من هم آبجو می‌خواستم ولی به لیموناد رضایت دادم. تمام زندگی ام همین بود.

من و بابا یک چشم‌مان به رختکن بود و یک چشم‌مان به سالن. چند ساعت آن‌جا ماندیم و سعی کردیم حدس بزنیم مرد مورد نظرمان کدام است ولی پیدا کردن یک خرابکار از روی چهره مشکل است، مثل این‌که بخواهی از قیافه‌ی کسی بفهمی خیانتکار است یا کودک‌ناواز. آدم‌ها رازهای شان را جایی غیر از صورت پنهان می‌کنند. چهره جایگاه درد است. اگر هم جایی باقی بماند، نامیدی. بهر حال حدس‌های مان را زدیم، بر چه اساس؟ نمی‌دانم. بابا یک کوتوله‌ی ریش‌بزری را انتخاب کرد. اصرار می‌کرد خودش است. من که می‌خواستم متفاوت باشم یکی را که موهای بلند قهوه‌ای

داشت و دهانی ارغوانی وزشت انتخاب کردم. بابا می‌گفت بیشتر شبیه یک دانشجوست تا خرابکار. چه رشته‌ای می‌خواند؟

بابا گفت «معماری. یه روز یه پلی می‌سازه که خراب می‌شه.»
پرسیدم «کسی هم می‌میره؟»
«بله. چند هزار نفر.»

وقتی داشتم به هزاران کشته فکر می‌کدم بابا یک لیوان دیگر سفارش داد و متوجه زنی بلوند با دندان‌های رژلی شد که به پیشخان تکیه داده بود. پدرم یک لبخند شماره سه به او زد، از همان‌هایی که برای فرار از جریمه‌ی سرعت غیرمجاز در چنته داشت. زن بدون این‌که سرش را حرکت بدهد نگاهش کرد.

بابا گفت «سلام.»

زن در جوابش سیگار روشن کرد و بابا رفت و نشست روی صندلی کنارش.
پرسید «نظرت در مورد گروه موسیقی چیه؟ خیلی از این‌جور موسیقی خوشم نمی‌آید. می‌تونم یه لیوان مهمونت کنم؟ نظرت در مورد گروه موسیقی چیه؟»
زن خنده‌ای کرد که بیشتر شبیه غرغره بود. بعد از یک دقیقه‌ی طولانی که هیچ اتفاقی نیفتاد بابا از نگاه کردن به نیمرخ زن خسته شد و دوباره برگشت روی صندلی خودش. لیوانش را یک‌نفس سر کشید.

پرسیدم «فکر می‌کنی هیچ وقت ازدواج کنی؟»
«نمی‌دونم پسر.»
«می‌خوای؟»

«مطمئن‌نیستم. از طرف دیگه دوست ندارم تا آخر عمر تنها باشم.»

«تنها نیستی. من هستم.»

لبخندی زد و گفت «آره، راست می‌گی.»
پرسیدم «از طرف دیگه چی؟»
«چی؟»

تو گفتی از طرف دیگه دوست ندارم تا آخر عمر تنها باشم.
«اوم... یادم نمی‌آید. از ذهنم رفت.»
«شاید هیچ‌چیزی اون طرف نیست.»

دهانم شور بود. چشمانم را پاک کردم. در خواب گریه کرده بودم. گیج شدم. یادم آمد صورت ترسناک بود نه غمگین. بارمن جوری نگاهم کرد که معناش این بود: تا وقتی در خواب گریه می‌کنی هنوز مرد نشده‌ای. می‌دانستم راست می‌گرید ولی چه کار

می‌توانستم بکنم؟

«ساعت چنده؟»

«پنج و نیم.»

«بابای منو ندیدین؟»

«اون جاست.»

بابا کنار رختکن ایستاده بود و این پا و آن پا می‌کرد. سرم را بلند کردم و دیدم کاپشن قرمز هنوز سر جایش است. فقط چند نفر باقی مانده بودند: مرد دهان ارغوانی، زنی با صورتی عصبانی و کله‌ای تراشیده، مردی ریشو با صورتی پر از چین، یک دختر چینی با لباس کار و مردی با بزرگ‌ترین شکمی که به عمرم دیده بودم.

بارمن سرشان داد زد «دارم تعطیل می‌کنم، برین خونه پیش زن و بچه‌تون.» همه زدن زیر خنده. نفهمیدم چه چیز این حرفش خنده‌دار است. رفتم پیش پدرم.

پرسید «خوب خوابیدی؟»

«حال بد.»

«چی شده؟»

وقتی پیداش کردم می‌خوای باهاش چه کار کنی؟

بابا ابرو انش به من فهماند سوالم احمقانه است. مشتری‌ها یکی یکی می‌رفتند بیرون. بالاخره دختر کله‌تراشیده روی پیشخان رختکن خم شد.

به کاپشن قمز اشاره کرد و گفت «اون مال منه.»

پس کار یک زن بود. مقصیر. خرابکار. مستول آن جا کاپشن را داد دستش. حالا باید چه کار کنیم؟

بابا گفت «سلام.»

دختر بگشت طرف پدرم. خوب نگاهش کردیم. چشمان سبزی داشت روی استخوانی ترین صورتی که به عمرم دیده بودم. فکر کردم باید به خاطر آن چشمان سبز از خدا متشکر باشد چون هیچ چیز زیبایی جز آن‌ها نداشت. لب‌هایش نازک بودند،

«آره، شاید.»

بلوند از پشت پیشخان بلند شد و رفت سمت میزی که چند زن پشتیش نشسته بودند، چشمان پدرم در تمام مسیر حرکت تعقیش کرد. فکر کنم چیزی درباره‌ی ما گفت چون همه ما را نگاه کردند و کاملاً مشخص بود که دارند در ذهن‌شان توی صورت پدرم تف می‌کنند. تظاهر به نوشیدن از لیوان خالی اش کرد. این صحنه حالم را بد کرد و برگشتم و یک چشم را دوختم به رختکن و چشم دیگر را به دهان عوضی و ارغوانی و جانی دانشجوی معماری او را در دفتری در طبقه‌ی بالای یک آسمان خراش تصویر کردم که از آن بالا به هزاران کشته و بازوهای نقره‌ای پل شکسته‌اش نگاه می‌کند.

کاپشن قرمز هنوز آویزان بود و وقت می‌کشت. داشت دیر می‌شد. خسته بودم. پلک‌هایم می‌خواستند بسته شوند.

«می‌شه برم؟»

بابا از بارمن پرسید «این جا کی تعطیل می‌شه؟»

«حدود شش.»

بابا گفت «لعنی.» و یک لیوان دیگر سفارش داد. قشنگ معلوم بود اگر لازم باشد حاضر است تا صبح همان جا بماند. چرا نماند؟ هیچ کس در خانه منتظرمان نبود. هیچ پیشانی‌یی از نگرانی چیز نیافتاده بود. هیچ لبی منتظر نبود تا ما را بوس شب به خیر کند. اگر هیچ وقت هم برنمی‌گشتم کسی نبود دلتگ ما شود.

سرم را گذاشتمن روی پیشخان. چیزی خیس و نوج زیر صورتم بود ولی خسته‌تر از آن بودم که سرم را تکان بدهم. بابا سینخ روی صندلی نشسته بود و رختکن را می‌پایید. خوابم برد. خواب چهراه‌ای دیدم شناور در تاریکی. فقط یک صورت. صورت جیغ می‌کشید ولی روایا مصامت بود. خیلی ترسناک بود. بیدار شدم و دیدم یک پارچه‌ی خیس کنار دماغم است.

«سرت رو بدار لطفاً.»

بارمن داشت پیشخان را دستمال می‌کشید.

«چی شده؟»

«داریم می‌بندیم.»

تقریباً وجود نداشتند. صورتش نحیف بود و رنگ پریده. اگر چشمانش نبودند صرفاً یک پوست بود که روی یک اسکلتِ دراز کشیده بودند. چشمانش نیمه مات بودند. بابا دوباره سلام کرد. دختر محلش نگذاشت و با در را باز کرد و رفت توبی خیابان. بیرون باران ملایمی از آسمان زرد فلزی می‌بارید. خورشید را نمی‌دیدم ولی می‌دانستم همان گوش و کنار است، خمیازه‌اش هوا را روشن کرده بود. نفسی عمیق کشیدم. هیچ شکی نیست که بوی سحر با بوی بقیه‌ی روز فرق دارد، تازه است، مثل گازی که از سر کاهو می‌زنی و بعد آن را جوری دوباره در یخچال می‌گذاری که کسی متوجه گاز نشود.

دختر زیر سایه‌بان ایستاده بود و زیپ کاپشن قرمز معروفش را بالا می‌کشید.
«سلام.» صدای پدرم هیچ تأثیری بر او نداشت. گفتم شاید اگر گلویم را صاف کنم فایده‌ای داشته باش. کردم. چشمان سبز روشنش بر من و پدرم نور افکند.

«چی می‌خواین؟»
بابا گفت «تو روی ماشین من خط اندادختی.»
«کدوم ماشین؟»
«ماشین من.»

«کی؟»
«همین امشب. حدود یک ربع به نه.»
«کی گفته؟»

پدرم گفت «من می‌گم.» و یک قدم به طرف کاپشن قرمز با چراغ‌های سبز برداشت. «می‌دونم خودت بودی.»

«برو گم شو قبل از این که زنگ بزنم به پلیس.»
«اوهو! تو می‌خوابی به پلیس زنگ بزنی؟»
«آره، شاید بزنم بچه‌مايه‌دار.»

«به من چی گفتی؟»
«بهت گفتم بچه‌مايه‌دار، بچه‌مايه‌دار.»
«هربار دهنت رو باز می‌کنی بیشتر خودت رو می‌بری زیر سوال. اگه ماشین من رو ندیده‌ی از کجا می‌دونی من مایه‌دارم؟»

فکر کردم ایول بابا. دختره الان است که بزند به چاک.
«کت از همونایه که پول‌دارهای خیکی بی‌شرف می‌پوشن.»
ایول چشم‌سبز. گیرت انداخت بابا.
بابا گفت «محض اطلاع عرض کنم من مایه‌دار نیستم.»
«هر چی هستی به من مریوط نیست.»
این شب مضحک داشت به بن‌بست می‌رسید. بابا دست به سینه ایستاده بود و سعی می‌کرد از بالا چشمان سبز را نگاه کند و دختر هم دست به سینه ایستاده بود و با چشمانی دریله پدرم را نگاه می‌کرد. چشمانش را چنان درانده بود که فکر می‌کردی پلک ندارد. تمام شد؟ می‌شود برویم خانه؟
«چند ساله؟»
«کم شو.»
«فقط دوتا چیز ازت می‌خواه.»
«به هیچ کدام‌شون نمی‌رسی.»
«اعتراف و دلیل. همین.»
فکر کردم این دقیقاً همان چیزی است که یک مرد مجرد می‌تواند ساعت پنج و نیم صبح بگوید. برای همین است که آدم‌ها زن و شوهر و دوست‌دختر و دوست‌پسر می‌گیرند، برای این که به خودشان اجازه ندهند تا ییش از حد عجیب و غریب شوند. ولی یک مرد را مدتی طولانی تنها بگذار تا بینی هر کار اجتنبی از دستش برمی‌آید. زندگی در انزوا سیستم اینمی‌ذهن را ضعیف می‌کند و مغز مستعد هجوم افکار غیرعادی می‌شود. بابا تکرار کرد «اعتراف و توضیح.» و دستش را مثل نگهبانی که مج یک دله‌زد را گرفته گذاشت روی شانه‌ی دختر. دختر شروع کرد جیغ زدن «کمکا پلیس! تجاوز!» بعد پدرم یک ایده‌ی مشکوک دیگر رو کرد: او هم پلیس را صدای زد. به من سقلمه زد. می‌خواست من هم داد بزنم. من هم با آن دو داد زدم تجاوز، پلیس. ولی من جلوتر رفتم. یگان ویژه را هم صدا زدم. درخواست هلیکوپتر کردم. شیطان را صدای زدم. از زمین خواستم تا آسمان را بیلعد. این کارم دختر را آرام کرد. از پیاده رو رفت زیر باران. من و بابا هم بدون کلامی همراهش رفتم. هرازگاهی چشمان سبز به من نگاه می‌کردند.
ازم پرسید «با این نفهم چی کار می‌کنی؟»

استیو تولز ۲۹۳

یک آن خوشحال شدم از این که کسی در خانه منتظر مان نبود. با مادری نگران کنار پنجه، پدر و پسرهای معمولی نمی‌توانند تمام شب بیدار بمانند و طلوع خورشید را تماشا کنند. رو کردم به پدرم و گفتم «چقدر خوبه که تو تنها بی». بدون این که نگاهم کند گفت «من تنها نیستم. تو هستی».

احساس کردم چشم سبز اول به من زل زد و بعد به پدرم. بعد راه افتاد. دنبالش رفتیم و از خیابان آکسفورد به رایلی رسیدیم. تا مد در خانه‌ای در ساری هیلز دنبالش رفتیم. جیغ زد «منتون که تاخونه با من اوMDی مایه‌دار. حالا می‌دونی من کجا زندگی می‌کنم. حالا می‌دونی رفیق کجا زندگی می‌کنه. همین الان هاست که بر سرخونه و باهات آبگوشت درست کته. بنز به چاک!» بابا نشست روی پله و سیگار روشن کرد.
به التصالح گفتم «می‌شه لطفاً بریم خونه؟»
«نه هنوز.»

حدود بیست دقیقه بعد چشم سبز با شلوار راحتی و زیرپیراهنی زرد آمد بیرون. یک لیوان آب در دست داشت که چیزی توش شناور بود. از نزدیک نگاه کردم. یک تامpon مصرف شده در آب تکان می‌خورد.

بابا و حشتش زده پرسید «می‌خوای با این چه کار کنی؟»
«ترس مایه‌دار. می‌خوام به باغچه‌م آب بدم.»
تامpon را در آب چرخاند و بعد آب قرمز لیوان را خالی کرد پای بوته‌ای که شیوه بوته‌ی ماریجوانا بود.

بابا گفت «حالم بهم خورد.»
دختر گفت «من از این بدن زندگی می‌بخشم.»
«چرا روی ماشین من خط انداختی؟»
گفت «خفه.» و بعد رو کرد به من و گفت «یه نوشیدنی می‌خوای؟»
«اگه توی اون لیوان می‌خوای بدی نه.»
«نه، از تو یه خجال.»
«چی داری؟»
«آب و آب پرقال.»
«آب پرقال لطفاً.»

«نمی‌دونم.»
«باباته؟»
«می‌گه هست.»
«این که نشد حرف.»

«هی، خرابکار، باهاش حرف نزن. باید اعتراف کنی.»
«نمی‌تونی چیزی رو ثابت کنی مایه‌دار.»
«نمی‌تونم؟ نمی‌تونم؟ باشه خرابکار، یعنی فکر می‌کنی پلیس نمی‌تونه رنگ روی کلید توی جیبت رو با رنگ ماشین من تطابق بده؟»
چشم سبز یک کلید از جیش درآورد و انداخت توی چاله‌ی آب.
«اوخ، بین چه دست و پاچلتی ام من.» بعد نشست کنار چاله و کلید را شست و با آستین کاپشنش پاک کرد. کلید را دوباره گذاشت توی جیش و گفت «بیخشید آقای مایه‌دار.»

از هایدپارک وقتی داشت نور و رنگ عوض می‌کرد گذشتیم. سحر داشت در سایه‌های درختان حل می‌شد. چشم سبز سریع راه می‌رفت و بابا دستم را گرفت و اصرار کرد هماهنگ با آن‌ها حرکت کنم. آن موقع نمی‌فهمیدم چه اتفاقی قرار است بیفتند. ولی حالا که به گذشته نگاه می‌کنم و اصرارش بر تعقیب این زن عجیب را می‌بینم به نظرم می‌آید خبر داشت این دختر چه گند عظیمی به آینده‌ی ما خواهد زد و نمی‌خواست به او اجازه بدهد تا یک وقت از زیر بار وظیفه‌اش شانه خالی کند.

وقتی رسیدیم بالای پارک حدس بزنید چه کسی بالای میدان تیلر معلق بود؟ خورشید بزرگ نارنجی سوزان. چشم سبز سیگار روشن کرد. سه‌تایی در سکوت طلوع را تماشا کردیم و فکر کردم یک روز خورشید زمین را در خود خواهد مکید و تمام رستوران‌های چینی و تمام زن‌های بلوند و تمام ماشین‌های اسپورت در یک آن، غرق نوری سفید، نابود خواهند شد. باید بگوییم طلوع معزکه‌ای بود. احساس می‌کردم یک تخم چشم بر هنهم؛ تخم چشمی به اندازه‌ی یک پسر، تخم چشمی با گوش و دماغ و زبان و هزاران عصب که مثل موهای اصلاح نشده بیرون زده بودند و همه‌چیز را لمس می‌کردند. همزمان تمام حواس بودم، حس خوبی بود.

وقتی این را گفت متوجه شدم صورت جدی و محکم شن، آرام و مهربان شد.
پرسیدم «چرا این قدر از پول دارها بدت می‌آد؟»

چشمان سبزش را باریک کرد و گفت «چون هر چی فرصته مال اون هاست. چون وقتی فقرا دارن چون می‌کنن اونها از دمای استخراشون شکایت دارن. چون وقتی آدمهای معمولی دچار مشکل می‌شن قانون دهن شون رو سرویس می‌کنه ولی وقتی پول دارها مشکل دار می‌شن قانون بشون حال اساسی می‌ده.»
بابا گفت «شاید من پول دار نباشم. شاید یه ماشین اسپورت قرمز داشته باشم ولی اون ماشین تنها چیز بالرزش زندگیم باشه.»

«کی به تو اهمیت می‌ده؟»

«پسرم.»

پرسید «راست می‌گه؟»

«فکر کنم.»

یک جای این مکالمات مشکل داشت. انگار زبان در جایی که بیشتر از همیشه به آن نیاز داشتیم کم می‌آورد.
بابا بی مقدمه گفت «ما یه خونه‌دار احتیاج داریم.» زبان چشم‌سیز وسط لیس زدن از حرکت استاد.

«واقعاً؟»

«بله.»

چشم‌سیز پاکت را گذاشت زمین و صورتش دوباره سخت شد. «فکر نکنم دلم بخواهد برای یه عوضی پول دار کار کنم.»

«چرا؟»

«برای این که ازت متغیرم.»

«خب؟»

«خب که این کارم یعنی دورویی.»

«نه.»

«نه؟»

«دورویی نیست، طنز روزگاره.»

«به بابات ندی‌ها. امیدوارم از تشنجکی بمیره.»

«درکت می‌کنم.»

بابا زد پس کله‌ام. هی! حق ندارم حرف‌های احمقانه بزنم؟ خسته و خجالت‌زده بودم و حوصله‌ام هم سرفته بود. چرا بایا خسته و خجالت‌زده نبود و حوصله‌اش هم سر نرفته بود؟ موقعیت مضحکی بود؛ روی پله‌های خانه‌ی یک غریبه نشسته بودیم و انتظار می‌کشیدیم تا اعتراف کند.

در خانه دوباره باز شد. دختر یک لیوان آب پرتابال به من داد و گفت «بادت باشه چی بهم گفتیم.»

قول دادم یک قطره هم به پدرم ندهم.

لبخند گرمی زد. در دست دیگرش یک ساک سیاه ورزشی بود. نشست کنار پدرم و ساک را باز کرد. داخلش پر از نامه و پاکت بود. «اگه می‌خوای منو تعقیب کنی بهتره به یه دردی هم بخوری. این نامه‌ها رو بگذار توی پاکت.»

بابا بدون این که حرفی بزند پاکت‌ها را گرفت. بعد راحت نشست و شروع کرد لیسیدن در پاکت‌ها، انگار لیس زدن پاکت نامه‌های یک غریبه روی پله‌های خانه‌اش طبیعی ترین کار دنیا بود، زیانش جوری کار می‌کرد انگار تنها دلیل وجود داشتنش همین کار است. ماساعت شش صباح این همه راه آمده بودیم تا به اینجا برسیم.

«تو چی پسر؟ نمی‌خوای کمک کنی؟»

«اسم من جسپره.»

«می‌خوای پاکت لیس بزنی جسپر؟»

«نه راستش، ولی باشه.»

سه تایی نشستیم و با دقت و ظرافت پاکت‌ها را پر کردیم. محل بود بشود اتفاقی را که در حال رخ دادن بود توضیح داد، انگار همه‌ی ما بازیگرانی بودیم که در یک نمایش دانشجویی بازی می‌کردیم و گاه‌گداری بالذتی پنهان نگاهی به هم می‌انداختیم.

بابا پرسید «برای این کار چه قدر پول می‌گیری؟»

«هر صدتاً پاکت پنج دلار.»

«کم‌هه که.»

«می‌دونم.»

پختی؟» عصبانی بود ولی به دلایلی که هیچ وقت درست متوجه شان نشدم (مشاغل دیگری هم هست) هفت‌به‌هفته می‌آمد خانه‌ی ما، با قیافه‌ای شاکی و درهم، انگار قبل از آمدن یک سبد لیموترش خورده بود. می‌آمد، پرده‌ها را باز می‌کرد و به بی‌غوله‌ی ما نور می‌ریخت و وقتی روی کتاب‌هایی راه می‌رفت که پدرم از کتابخانه گرفته و پس نداده بود با کنجدکاری نگاهم می‌کرد، انگار اسیری بودم که باید رها می‌شد.

اوایل انوک فقط دوشنبه‌ها و جمعه‌ها می‌آمد و چند ساعت هم بیشتر نمی‌ماند ولی چیزی نگذشت که هر وقت عشقش می‌کشید می‌آمد. آن هم نه فقط برای نظافت و پخت‌وپز، خودش هم غذا می‌خورد و آشوب درست می‌کرد. خیلی وقت‌ها همه‌ها مانند غذا می‌خورد و مدام با ما جزو بحث راه می‌انداخت و مرا با گونه‌ی جدیدی آشنا کرد که تا آن موقع ندیده بودم: موجودی دست‌چپی و عشق هنر و مدعی معنویت که دوست دارد نظرات لطیفتش را در باب صلح و عشق و طبیعت سرت فریاد بکشد.

یک شب بعد از شام از پدرم پرسید «می‌دونی مشکل تو چیه مارتین؟ تو کتاب رو به زندگی ترجیح داده‌ی. می‌دونی، من اعتقاد ندارم که می‌شه کتاب رو جایگزین زندگی کرد. بیشتر نقش مکمل رو بازی می‌کنه.»

«رو چه حساب این حرف رو می‌زنی؟»

«رو این حساب که تو بلد نیستی چه طور زندگی کنی.»

«تو بلدی؟»

«من یه نظراتی دارم بالآخره.»

بنظر او من و پدرم مشکلاتی بودیم که منتظر بودند حل شوند و او کارش را با تلاش برای گیاه‌خوار کردن ما شروع کرد، وقتی می‌خواستیم یک استیک آب‌دار به نیش پکشیم، عکس حیوانات در حال تکه‌تکه شدن را نشان مان می‌داد. وقتی از این کارش نتیجه نگرفت، جانشین‌های گوشت را روانه بشقاب‌های مان کرد. فقط غذا هم نبود، انوک مثل یک هون با تمام آشکال معنویت ما را مجازات می‌کرد: هندرمانی، تولد (دباره)، ماساژ درمانی، روغن‌هایی با بوهای عجیب و غریب. پیشنهاد می‌کرد هاله‌های مان را ماساژ بدھیم. ما را با خود می‌کشید و می‌برد تاترهایی که به شکل هولناکی بی‌سروت بودند، از جمله نمایشی که از ابتدا تا انتها پشت بازیگران به ما بود. انگار یک دیوانه کلید مغز ما را به دست گرفته بود و درونش چیزهایی مثل کریستال و

چشم‌سیز مدتی فکر کرد و لب‌هایش بی‌صدا تکان خوردند تا به ما نشان بدهد دارد به پیشنهاد فکر می‌کند. «می‌دونی، من رفیق دارم.»

«یه همچین چیزی اجازه نمی‌ده جایی رو تمیز کنی؟»

«ضمناً تو برای من زیادی پیر و رشتی. خواب بینی دستت بهم بخوره.»

«گوش کن. من فقط دنبال یکی می‌گردم که خونه رو تمیز کنه و گاهی هم برای جسپر و من غذا درست کنه. مادر جسپر فوت کرده. من تمام وقت کار می‌کنم. فرصت آشپزی ندارم. خدمت هم عرض کنم که شما هیچ جاذبه‌ای برای من نداری. با اون کله‌ی تراشیده شیوه مرده‌ها هستی. صورت هم تخم مرغیه. من فقط صورت گرد دوست دارم. از صورت تخم مرغی خوشم نمی‌آد. از هر کی دوست داری پرس.»

«شاید او مدم.»

«پس قبول کردی؟»

«آره.»

«چرا روی ماشین من خط انداختی؟»

«من رو ماشینت خط ننداختم.»

«دروغ می‌گی.»

«تو خیلی عجیبی.»

«استخدام شدی.»

«باشه.»

بابا را نگاه کرد که چهره‌اش حالت غریبی به خود گرفته بود، انگار تمام شب جان کنده بودیم تا به یک آبشار پنهان برسیم و حالا داشتیم تماشایش می‌کردیم. اینقدر پاکت پر کردیم که سحر صحیح شد.

*

اولین شی که انوک برای تمیزکاری و آشپزی آمد خانه‌ی ما حیرتش خنده‌دار بود. انتظار خانه‌ی درنداشت یک آدم پول‌دار را داشت ولی وارد آپارتمان کوچک و نفرت‌انگیز ماند که داشت مثل کف یک قایق کهنه می‌گندید. بعد از این که برای ما شام درست کرد پرسید «چه طوری تو این وضعیت زندگی می‌کنین؟ شماها خوکین. من دارم واسه دوتا خوک کار می‌کنم.» و بابا گفت «برای همین برای ما این لجن رو

آویز و دفترچه‌های تبلیغ سخنرانی مرشدگاه عارف معلق در فضایی چنان. در همین دوران بود که شروع کرد به ارزیابی شیوه‌ی زندگی ما.

هر هفته یک گوشش از زندگی بی‌هوای ما را بررسی و نقد می‌کرد. نقدش هیچ وقت مثبت نبود. هیچ وقت دو انگشت شستِ رویه‌بالا نمی‌گرفتیم. انگشت‌ها همیشه به سمت فاضلاب بودند. بعد از این‌که فهمید پدرم یک کلوب شبانه را می‌گرداند نقدهایش وحشیانه شدند، از ظاهر شروع کرد و به سمت باطن رفت. این عادت‌مان را که موقع جواب دادن به تلفن صدای همدیگر را تقلید می‌کردیم زیر سوال برد و بنابراین هر بار کسی در می‌زد جفت‌مان مثل روزنامه‌نگارهایی که در یک رژیم تمامیت‌خواه روزنامه‌ای زیرزمینی منتشر می‌کنند خشک‌مان می‌زد. به این نکته اشاره کرد که زندگی کردن مثل دانشجوهای هنر وقتی که پدرم یک ماشین اسپورت گران‌قیمت دارد جنون محض است. او این عادت پدرم را که کتاب‌ها را می‌پوسید ولی من رانه، از سرش انداخت. همین‌طور این عادت پدرم را که هفته‌ها می‌آمد و می‌رفت بدن این‌که به من محل بگذارد و بعد حالت عوض می‌شد و مدت‌ها اجازه نمی‌داد حتاً یک لحظه به حال خودم باشم. انوك همه‌چیز پدرم را زیر ذره‌بین برد، از قوز کردنش روی صندلی تا یک ساعت بررسی مزايا و معایب حمام کردن قبل از رفتن به حمام، از نوع جامعه‌سازی‌انهای لباس پوشیدنش (او لین‌بار انوك بود که متوجه شد پدرم زیر کست زیرپراهنی می‌پوشد) تا بی‌دقت اصلاح کردنش جوری که همیشه جایه‌جا روی صورتش تهیش نتراسیده بود.

بدترین و آزارنده‌ترین شکل عیب‌جویی اش مال و قتی بود که شیوه‌ی نقادی پدرم را نقد می‌کرد، این کارش روی اعصاب پدرم می‌رفت. تقریباً تمام عمرش را صرف تیز کردن حس تحریش نسبت به بقیه‌ی آدم‌ها کرده بود و در قدم‌های آخر رسیدن به حکم «گناهکار» برای کل دنیا بود که انوك آمد و تمام رشته‌هایش را پنهه کرد. می‌گفت «می‌دونی مشکل تو کجاست؟» (همیشه همین‌طور شروع می‌کرد). «برای این از بقیه بدت می‌آد که از خودت نفرت داری. حکایت هر چه بکاریه. زیادی مشغول خوندن و فکر کردن به چیزهای بزرگی. به چیزهای کرجیک زندگیت اهمیت نمی‌دی و هر کسی هم که این کار رو می‌کند تحریر می‌کنی. تو هرگز مثل اون‌ها نجنگیده‌ی چون چیزی برات اهمیت نداشته. تو واقعاً نمی‌دونی بقیه‌ی آدم‌ها چی می‌کشن.» اغلب

وقتی انوک انتقادهایش را در بشقاب می‌کشید پدرم حرفی نمی‌زد و از خودش دفاعی نمی‌کرد.

یک روز که پدرم داستان زندگی اش را تعریف کرد انوک گفت «می‌دونی مشکل تو کجاست؟ تو تکرار مکرات می‌کنی. خودت می‌فهمی؟ تو فقط از خودت نقل قول می‌آری. تنها دوست هم اون ادی بی‌مزه‌ی چاپلوسه که هر چی رو می‌گی تأیید می‌کنه. هرگز حاضر نیستی عقاید رویه‌جای عمومی اعلام کنی تا به چالش کشیده بشن، فقط به خودت می‌گی شون و بعد وقتی حرف خودت رو قبول کردی به خودت تبریک می‌گی.»

همین‌طور به حرف‌هایش ادامه می‌داد و در ماههای بعد که من با ناراحتی و به‌زودی وارد دوران بلوغ می‌شدم و رابطه‌ام با پدرم روزبه‌روز تحلیل می‌رفت، انوک نه تنها روی افکار و آرزوها و اعتمادبه‌نفس پدرم اسید می‌ریخت، بلکه من را هم هدف می‌گرفت. او کسی بود که به من گفت با قیافه‌ای که دارم تنها می‌توانم ۲۲ درصد جمعیت نسوان را جذب خودم کنم. عدد ملال‌انگیز و مکروهی بود. فقط وقتی توانستم تنها‌ی را در صورت مردان تشخیص بدhem متوجه شدم جذاب بودن برای ۲۲ درصد زنان موقیت عظیمی به حساب می‌آید. دسته‌دسته مرد بی‌ریخت و تنها و بی‌عرضه و جامعه‌ستیز وجود دارند که در دسته‌ی صفر تا دو درصد قرار می‌گیرند و حاضرند برای ۲۲ درصد من آدم بکشند.

آها، ضمناً مرا به خاطر بی‌توجهی به سری دوم ماهی‌هایم سرزنش کرد. حساب بانکی پدرم دوباره چاق شد و بی‌توجه به مرگ (خودکشی؟) ماهی‌های قبلی ام برایم سه ماهی دیگر خرید. این‌بار ماهی قرمز ساده، انگار فکر می‌کرد نگهداری ماهی براساس نوع مراحل، سخت و آسان دارد و فاجعه‌ی قبلی صرفاً به این لیل پیش آمده که ماهی‌ها برای پایه‌ی من زیادی مشکل بوده‌اند. در نظر او ماهی فرم ماهی بی‌بود با چرخ محافظه، ابدی، غیرقابل کشتن.

اشتباه می‌کرد. این سه تارا هم راحت کشتم، هو چند این‌بار به خاطر کم غذا دادن. از گرسنگی مردند. مدت‌ها جرو بحث می‌کردیم که تصریف کی بوده. من یک هفته خانه‌ی دوستم چارلی ماندم و به خدا قسم می‌خورم که وقتی داشتم از خانه می‌رفتم به پدرم گفتم «یادت نه به ماهی‌ها غذا بدمی». پدرم این قضیه را خیلی